

عزلیات فروغی بسطامی

با هتاهام منصور مشفق

Title Puri Sino.

Author Said Nojima

Accession No. 24620

Call No. 891.5092 S 31 P

[illegible]

0164

غزلیات فروغی لبطا

با ہتمام منصور مشفق



KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No

31290.374

Dated.....

30.3.2008





- ☐ دیوان فروغی بسطامی
- ☐ بکوشش منصور مشفق
- ☐ تیراژ ۲۲۰۰ نسخه
- ☐ چاپخانه نوبهار
- ☐ چاپ لول : ۱۳۳۶
- ☐ چاپ دوم بهار ۱۳۶۲

غزلیات

فروغی بسطامی

Title Puri Sino.

Author Said Nofisi

Accession No. 24620

Call No. 891.5092 S 31

[illegible]

بقلم : رهی معیری

فروغی بسطامی

یکی از شعرای عالیقدر و غزلسرایان برجسته دو قرن اخیر، مرحوم میرزا عباس فروغی بسطامی است .
فروغی، بقول مؤلف مجمع الفصحاء بسال ۱۲۱۳ قمری در عتبات عالیات متولد شده و بعد از فوت پدر بایران آمد و بنزد عموی خود دوستعلیخان بماند و در آن رفت.

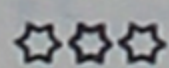
فروغی از اوان جوانی بشاعری پرداخت و در ابتدای امر، مسکین تخلص میکرد ولی پس از آنکه در دستگاه شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه حکمران خراسان و کرمان راه یافت بمناسبت نام یکی از فرزندان او، تخلص خود را از کلمه (مسکین) به (فروغی) تبدیل کرد.

در خدمت آن شاهزادهٔ ادب دوست و هنرپرور، باقاآنی شیرازی آشنا شد و رابطهٔ دوستی و مودت آنها تا پایان عمر امتداد یافت.

بعد از فوت محمدشاه قاجار و جلوس ناصرالدینشاه، فروغی و قاآنی به تهران آمدند و در سلك شعرای دربار ناصری منسلک گردیدند. چون پادشاه قاجار خود نیز از قریحهٔ شاعری بهره‌مند بود، قدر سخن را نیکو می‌شناخت و نسبت بشاعران و هنرمندان عنایت و توجه خاصی داشت، بدین جهت شعرای بزرگی بدربار او روی آوردند که مشهورترین آنها: سروش اصفهانی، قاآنی شیرازی، محمود خان ملک الشعراء، وصال شیرازی و فروغی بسطامی میباشند.

در میان شعرائی که بعد از دورهٔ صفویه، غزل را باقتضای سعدی و حافظ سروده اند فروغی بسطامی و معتمدالدوله نشاط اصفهانی، بر همه برتری دارند و آثار بدیع و گرانبھائی از خود بیادگار گذاشته اند.

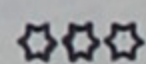
فروغی، برادرزادهٔ دوستعلیخان معیرالممالک وزیر خزانهٔ محمد شاه و با پدر نگارنده پسر عم بوده است. این مطلب در مقدمهٔ دیوان فروغی و در جلد دوم مجمع الفصحاء بتفصیل مذکور است.



از غزلهای مشهور فروغی، غزلی است که سه بیت آنرا ناصرالدینشاه سروده و فروغی با تمام آن همت گماشته است و در

مقدمه غزل میفرماید:

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را
تا غزلم صدر هر مراسله باشد
(ده دله از بهر چیست عاشق معشوق
عاشق معشوق به که یکدله باشد)
(با گله خویش نیست روی خوب تو دیدن
دیدن رویت خوش است بی گله باشد)
(طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ
در شب هجرم چقدر حوصله باشد)



دوست نشاید ز دوست ، در گله باشد
مرد نباید ، که تنگ حوصله باشد
دوش به هیچم خرید خواجه و ترسم
باز پشیمان از این معامله باشد
تندمران ای دلیل ره ، که مبادا
خسته دلی در قفای قافله باشد
موی تو زرد حلقه بر میانست و نگذاشت
یکسر مو در میانه ، فاصله باشد
آنکه مسلسل نمود ، طره لیلی
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
با غزل شاه نکته سنج ، (فروغی)
من چه سرایم که قابل صله باشد

بعضی‌ها اشتباهاً تمام این غزل را بنام ناصر الدین‌شاه میخوانند ولی همان‌طور که اشارت رفت اصل غزل معروف از فروغی بسطامی است و فقط سه بیت مقدم غزل که اشعار متوسطی است از ناصر الدین‌شاه میباشد.

فروغی بسطامی وقا آنی شیرازی سالیان دراز بایکدیگر معاشر و مصاحب بوده و الفت خاص و محبت فراوانی بهم داشته‌اند که تا پایان عمر برقرار بوده است. از یادداشت‌های آقای دوستعلی‌خان (معیر الممالک کنونی) که در مجله یغما منتشر شده روابط دوستانه و میزان صمیمت آن دو شاعر نامی بخوبی استنباط میشود:

فروغی بسطامی، در غزل‌سرایی شیوه استاد اجل و سخن آفرین بزرگ سعدی شیرازی علیه الرحمه را پیروی نموده، و در بعضی اشعار خود سخن را بحد کمال رسانیده است.

کلام دلکش و ساده و روان، و فصیح و بلند است، اغلب آثار او مشهور و زبانزد خاص و عام میباشد مانند این غزل که از شیواترین غزل‌های متأخرین است و نظیر آن را در دیوان شعرای عهد قاجاریه، کمتر میتوان یافت:

رسوای عشق

کی رفته‌ای زدل، که تمنا کنم ترا؟

کی بوده‌ای نهفته، که پیدا کنم ترا؟

غیبت نکرده‌ای، که شوم طالب حضور

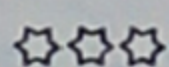
پنهان نبوده‌ای، که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه، برون آمدی که من
 با صد هزار دیده، تماشا کنم ترا
 بالای خود در آینه چشم من بین
 تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
 رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
 ترسم خدا نخواسته، رسوا کنم ترا
 شერთ ز نام شاه، فروغی شرف گرفت
 زبید که تاج تبارك شعرا کنم ترا
 دیگر از غزل‌های ممتاز و دلاویز او غزلی است که آقای
 خالقی رئیس هنرستان موسیقی ملی، آهنگ بدیع و شور انگیزی
 برای آن ساخته‌اند و بنام آه سحر، شهرت یافته است:

آه سحر

يك شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
 داد خود را ز آن مه بیداد گر خواهم گرفت
 چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد
 نوك مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
 نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
 شعله‌ها خواهم شد و در خشك و تر خواهم گرفت
 انتقام را ز زلفش مو بمو، خواهم کشید
 آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
 یا برندان فراقش، بی نشان خواهم شدن
 یا گریان وصالش، بی خبر خواهم گرفت

یا بیایش نقد جان، بی گفتگو خواهم فشاند
 یا زدستش آستین، بر چشم تر خواهم گرفت
 یا بهار عمر من، رو بر خزان خواهد نهاد
 یا نهال قامت او را، ببر خواهم گرفت
 یا سرو پای مرا، در خاک و خون خواهد کشید
 یا برو دوش و را، در سیم وزر خواهم گرفت



در دیوان فروغی، قصیده‌ای دیده نمی‌شود تا بتوان نسبت
 به فن قصیده‌سازی او اظهار نظر کرد ولی غزل‌های لطیف و روان،
 زیاد دارد که اغلب در وصف معشوق یا در بیان حالات و سوز و گداز
 های عاشقانه سروده شده و در بعض از آنها مطالب عرفانی نیز
 دیده می‌شود.

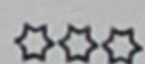
فروغی، برخلاف صائب تبریزی و شعرای عهد صفوی،
 مبتکر و صاحب شیوه جدیدی نیست بلکه در غزل‌سرای همان
 سبک قدیم را دنبال کرده است.
 در آثار او نیز مضمون بکر و تعبیر تازه، کمتر وجود دارد
 ولی با این وصف از حیث روانی و فصاحت کلام و متانت اسلوب،
 از بهترین شعرای زمان قاجاریه بشمار می‌رود.

فوت فروغی

شاهزاده اسدالله میرزای قاجار، در مقدمه دیوان فروغی
 سال وفات آن مرحوم را ۱۲۷۴ قمری ذکر نموده است ولی
 رضا قلیخان هدایت مؤلف مجمع الفصحاء، سال فوت فروغی را

۱۲۳۴ نوشته، که مسلماً اشتباه محض است زیرا ناصرالدینشاه در سال ۱۲۶۴ هجری بتخت سلطنت جلوس کرد و سالها بعد از این تاریخ، نیز فروغی در قید حیات بوده و از شاعران دربار ناصری بشمار میرفته است، و در اکثر غزلهای خود ناصرالدینشاه را مدح گفته یا اشعار او را تضمین نموده است.

پس قطعاً رضاقلیخان هدایت، در تاریخ فوت فروغی بسطامی دچار اشتباه شده و ظاهراً تاریخ فوت آن مرحوم، همان سال ۱۲۷۴ هجری قمری بوده است.



سعی و مجاهدتی که آقای منصور مشفق در جمع آوری اشعار فروغی و طبع نفیس دیوان آن مرحوم بعمل آورده اند، درخور تقدیر است. توفیق ایشان و مدیر بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه را در انجام خدمات ادبی و فرهنگی، از خداوند متعال مسئلت میکنم.

تهران اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۶

رهی معیری

Title

Author

Accession No.

Call No.

S 31 P

**BORROWER'S
NO.**

ISSUE
DATE

BORROWER'S
NO.

ISSUE
DATE

هر چه کردم بره عشق وفا بود وفا
و آنچه دیدم بمکافات ، جفا بود جفا
شربت من ز کف یار الم بود الم
قسمت من ز در دوست بلا بود بلا
سکه عشق زدن محض غلط بود غلط
عاشق ترك شدن عین خطا بود خطا
بار خوبان ستم پیشه گران بود گران
کار عشاق جگر خسته دعا بود دعا
همه شب حاصل احباب فغان بود فغان
همه جا شاهد احوال خدا بود خدا
اشك ما نسخه صد رشته گهر بود گهر
درد ما مایه صد گونه دوا بود دوا
نفس ما از مدد عشق قوی بود قوی
سر ما در ره معشوق فدا بود فدا

دعوی پیر خرابات بحق بود بحق
 عمل شیخ مناجات ریا بود ریا
 هر که جز مهر تواند وخت هوس بوده هوس
 آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا
 هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم
 هر خطا کز تو به ما رفت عطا بود عطا
 زخم کاری ز فراق تو بجان بود بجان
 جان سپاری بوصول تو بجا بود بجا
 درهمه عمر فروغی بطلب بود طلب
 درهمه حال وجودش بهر جا بودر جا
 تا اختیار کردم سر منزل رضا را
 مملوک خویش دیدم فرمانده قضا را
 تا ترک جان نگفتم آسوده دل نخفتم
 تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
 چون رو بدوست کردی سر کن بجور دشمن
 چون نام عشق بردی آماده شو بلا را
 دردا که کشت ما را شیرین لبی که میگفت
 من داده ام بعیسی انقاس جانفزا را
 يك نکته از دو لعلش گفتیم با سکندر
 خضر از حیا بپوشید سر چشمه بقا را



دوش ای صبا از آن گل در بوستان چه گفتی
 کآتش بجان فکندی مرغان خوش نواری
 بخت ار مدد نماید از زلف سر بلندش
 بندی پیا توان زد صبر گریز پیا را
 یارب چه شاهی تو کز غیرت محبت
 بیگانه کردی از هم یاران آشنا را
 آینه رو نگارا از بی بصر حذر کن
 ترسم که تیره سازی دلهای با صفا را
 گر سوزن جفایت خون مرا بریزد
 نتوان ز دست دادن سر رشته وفا را
 تا دیده ام فروغی روشن بنور حق شد
 کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا را
 در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبا را
 آنجا که میرساند پیغام ای ما را ؟
 گویی که هیچ نشنید فریاد پادشاهان
 خواهد کجا شنیدن داد دل گدا را ؟
 در پیش ماهرویان سر خط بندگی ده
 کاینجا کسی نخواندست فرمان پادشا را
 تا ترك جان نگفتم آسوده دل نخفتم
 تا سیر خود نکردم شناختم خدا را

بالای خوش خرامی آمد بقصد جـانم
 یارب که بر مگردان از جانم این بلا را
 ساقی سبو کشان را می خرمی نیفزود
 بر جام می بیفزای لعل طرب فزا را
 دست فلک ز کارم وقتی گره گشاید
 کز یکدگر گشائی زلف گره گشارا
 در قیمت دهانت نقد روان سپردم
 یعنی به هیچ دادم جان گرانبها را
 تا دامن قیامت از سرو ناله خیزد
 گر در چمن چمانی آن قامت رسا را
 خورشیدا گر ندیدی در زیر چتر مشکین
 بر عارضت نظر کن گیسوی مشکسارا
 جایی نشاندی آخر بیگانه را بمجلس
 کز بهر آشنایان خالی نساخت جا را
 گر وصف شه نبودی مقصود من فروغی
 ایزد بمن ندادی طبع غزل سرا را
 شاه سریر تمکین شایسته ناصر الدین
 کز فر پادشاهی فرمان دهد قضا را
 شاها بسوی خصمت تیر دعا فکندم
 از کردگار خواهم تأثیر این دعا را



صف مژگان تو بشکست چنان دلها را
 که کسی نشکند این گونه صف اعدا را
 نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن
 کافرم کافر اگر نوش کنم خرما را
 گر ستاند ز صبا گرد رخت را نرگس
 ای بسا نور دهد دیده نابینا را
 بی بها جنس وفا ماند هزاران افسوس
 که ندانست کسی قیمت این کالا را
 حالیا گر قدح باده ترا هست بنوش
 که نخوردست کس امروز غم فردا را
 کسی از شمع در این جمع نپرسید آخر
 کز چه رو سوخته پروانه بی پروا را
 عشق پیرانه سرم شیفته طفلی کرد
 که بیک غمزه زند راه دو صد دانا را
 سیلی از گریه من خاست وای میترسم
 که بلائی رسد آن سروسهی بالا را
 بجز از اشک فروغی که ز چشم توفتاد
 قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را
 زره ز زلف گره گیر بر تن است ترا
 بروز رزم چه حاجت به جوشن است ترا



سزا است گر صف مژگان بیکدگر شکنی
 که صف شکن مژده لشکر افکن است ترا
 توان شناختن از چشم مست کافر تو
 که خون ناحق مردم بگردن است ترا
 چگونه روز جزا دامت بدست آرم
 که دست خلق دو عالم بدامن است ترا
 بدوستی تو با عالمی شدم دشمن
 چه دشمنی است ندانم که با من است ترا
 دلم شکستی و چشم از دو عالم بستی
 دو زلف پر شکن و چشم پر فن است ترا
 بسایه تو خوشم ای همای زرین بال
 که بر صنوبر دلها نشیمن است ترا
 کجا ز وصل تو قطع نظر توان کردن
 که در میان دل و دیده مسکن است ترا
 چسان متاع دل و دین مردمان نبری
 که چشم کافر و مژگان رهن است ترا
 ز بخت تیره فروغی بدان که دم نزنند
 که تیره بختی عشاق روشن است ترا
 گر باغبان نظر به گلستان کند ترا
 بر تخت گل نشاند و سلطان کند ترا



گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی
 دست نسیم گل بسر افشان کند ترا
 مشرق هزار پاره کند جیب خویشتن
 گر يك نظر بچاك گریبان کند ترا
 ايكاش چهره تو سحر بنگرد سپهر
 تا قبله گاه مهر درخشان کند ترا
 دور فلك بچشم تو تعلیم سحر داد
 تا چشم بند مردم دوران کند ترا
 چون مار زخم خورده دل افتد به پیچ و تاب
 هر گه که یاد طره پیچان کند ترا
 در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست
 قربان حالتی که پریشان کند ترا
 با هیچکس بکشتن من مشورت مکن
 ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا
 الحق سزد که تربیت خسرو عجم
 میر بطام لشکر ایران کند ترا
 جم احتشام ناصر دین شه که عون او
 هم داستان رستم دستان کند ترا
 داند هلاك جان فروغی بدست کیست
 هر کس که سیر نر گس فتان کند ترا



کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا
 کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا
 غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور
 پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا
 با صد هزار جلوه برون آمدی که من
 با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
 چشم بصد مجاهده آئینه ساز شد
 تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا
 بالای خود در آینه چشم من بین
 تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
 مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
 تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
 خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم
 خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم ترا
 گرفتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من
 چندین هزار سلسله در پا کنم ترا
 طوبی و سدره (۱) گر بقیامت بمن دهند
 یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
 زیبا شود بکارگه عشق کار من
 هر گاه نظر بصورت زیبا کنم ترا

(۱) طوبی و سدره بکسر سین نام دودرخت است در بهشت



رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
 ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
 با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی
 میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا
 جم دستگاه ناصر دین شاه تاجور
 کز خدمتش سکندر و دارا کنم ترا
 شمرت ز نام شاه فروغی شرف گرفت
 زبید که تاج تارک شعرا (۱) کنم ترا
 گر در شمار آرم شبی نام شهیدان ترا
 فردای محشر هر کسی گیرد گریبان ترا
 گرسوی مصرت بردمی خون زلیخا خوردمی
 زندان یوسف کردمی چاه زنخدان ترا
 سرمایه جان باختم تن را زجان پرداختم
 آخر بمردن ساختم تدبیر هجران ترا
 هر چند بشکستی دلم از حسرت پیمانه‌ای
 اما دل بشکسته ام نشکست پیمان ترا
 هر گه که بهر کشتنم از غمزه فرمان داده‌ای
 بوسیدم و بر سر زدم شاهانه فرمان ترا
 گر خون پا کم را فلک بر خاک خواهد ریختن
 حاشا که از چنگم کشد پا کیزه دامان ترا



گر بخت در عشقت بمن فرمان سلطانی دهد
 سالار هر لشکر کنم برگشته مژگان ترا
 اشک شب و آه سحر داغ دل وسوز جگر
 ترسم که سازد آشکار اسرار پنهان ترا
 آشفته خاطر کرده ام جمعیت عشاق را
 هر شب که یاد آورده ام زلف پریشان ترا
 دانی کدامین مست را بر لب توان زدبوسها
 مستی که بوسد دمبدم لبهای خندان ترا
 زان رو فروغی میدهد چشم جهان را روشنی
 کز دل پرستش میکند خورشید تابان ترا
 دوش بخواب دیده ام روی ندیده ترا
 وز مژه آب داده ام باغ نچیده ترا
 قطره خون تازه ای از تو رسیده بر دلم
 به که بدیده جا دهم تازه رسیده ترا
 با دل چون کبوترم انس گرفته چشم تو
 رام بخود نموده ام باز رمیده ترا
 منکه بگوش خویشتن ازتوشنیده ام سخن
 چون شنوم ز دیگران حرف شنیده ترا
 تیرو کمان عشق را هر که ندیده گو بین
 پشت خمیده مرا قد کشیده ترا



قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی
 چنگ نمیتوان زدن زلف خمیده ترا
 شام نمیشود دگر صبح کسی که هر سحر
 زان خم طره بنگرد صبح دمیده ترا
 خسته طره ترا چاره نکرد لعل تو
 مهره نداد خاصیت مار گزیده ترا
 ایکه بعشق او زدی خنده بچاک سینه ام
 شکر خدا که دوختم جیب دریده ترا
 دست مکش بموی اومات مشو بروی او
 تا نکشد بخون دل دامن دیده ترا
 باز فروغی از درت روی طلب کجا برد
 زانکه کسی نمیخرد هیچ خریده ترا
 میفشان جعد عنبر فام خود را
 بین دلهای بی آرام خود را
 سپردم جان و بوسیدم دهانت
 بهیچ آخر گرفتم کام خود را
 بد دشنامی توان آلوده کردن
 لب شیرین درد آشام خود را
 دلم در عهد آن زلف و بنا گوش
 مبارك دید صبح و شام خود را



در آغاز محبت کشته گشتم
 بنازم بخت نیک انجام خود را
 زبان از پند من ایخواجه بر بند
 که بستم گوش استفهام خود را
 ز سودای سر زلف رسایش
 بدل کردم بکفر اسلام خود را
 من آن روزی که دل بستم بزلفش
 پریشان خواستم ایام خود را
 بعشق از من مجو نام و نشانی
 که گم کردم نشان و نام خود را
 فروغی سوختم اما نکردم
 ز سر بیرون خیال خام خود را
 گرفت خط رخ زیبای گلعدار مرا
 فغان که دهر خزان کرد نو بهار مرا
 کشید سرمه بچشم و فشاند طره برو
 بدین بهانه سیه کرد روز گار مرا
 فرشته بندگیش را باختیار کند
 پری رخی که ز کف برده اختیار مرا
 ربود هوش مرا چشم او بسر مستی
 که چشم بد نرسد مست هوشیار مرا



چگونه کار من از کار نگذرد شب هجر
 که طره اش بخود انداخت کار و بار مرا
 داده است کسی روز بیکسی جز غم
 تسلی دل بی صبر و بیق-رار مرا
 گرفته ام بدرستی شکنج زلف بتی
 اگر سپهر نخواهد شکست کار مرا
 عزیز هر دو جهان باشی ای محبت دوست
 که خواری تو فروز ساخت اعتبار مرا
 فروغی آنکه بمن توبه میدهد از عشق
 خدا کند که ببیند جمال یار مرا
 ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا
 تا سحر پیمانه پر کردی و کم دادی مرا
 تا شراب آلوده لعلت گفت حرفی از کباب
 رخصتی بر صید مرغان حرم دادی مرا
 شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر
 صبح یا قوت روان از جام جم دادی مرا
 دوش گفתי ماجرای وصل و هجرانت بمن
 هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا
 در محبت یکنفس آسایشم حاصل نشد
 کز پس هر عافیت چندین الم دادی مرا



من که در عهدت سرموئی نورزیدم خلاف
 مو بمو ناحق بگیسویت قسم دادی مرا
 من ندیدانم که در چشم خمارینت چه بود
 کز همه ترکان آهو چشم رم دادی مرا
 تا خط سبز تو سر زد فارغ از ریحان شدم
 خط آزادی ازین مشکین رقم دادی مرا
 تا نهادم گام در کویت روا شد کام من
 منتهای کام در اول قدم دادی مرا
 تا فکندی حلقهای زلف را در پیچ و خم
 بر سر هر حلقه‌ای صد پیچ و خم دادی مرا
 گاهیم در کعبه آوردی و گاهی در کنشت
 گه مسلمان و گهی کافر قلم دادی مرا
 چون میسر نیست دیدار تو دیدن جز بخواب
 پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا
 تا لبان من شدی در مدح سلطان عجم
 شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا
 ناصرالدین شه فروغی آنکه گفتش آفتاب
 روشنیها از رخت هر صبحدم دادی مرا
 بیک پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را
 که تا هستیم شناسیم از کافر مسلمان را

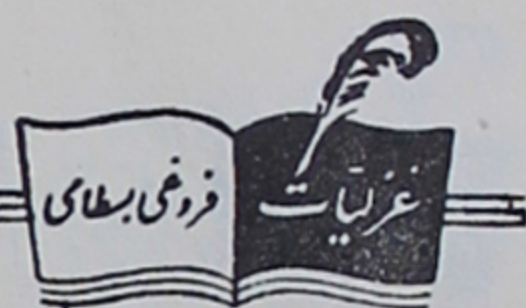


بکوی می فروشان با هزاران عیب خشنودم
 که پوشید دست خاکش عیب هر آلوده داما نرا
 تکبر با گدایان در میخانه کمتر کن
 که اینجا مور بر هم میزند تخت سلیمان را
 تو هم خواهی گریبان چاک زد تا دامن محشر
 اگر چون صبح صادق بینی آن چاک گریبان را
 نخواهد جمع شده گز پریشان حال مشتاقان
 مگر وقتی که سازد جمع آن زلف پریشان را
 دل و جان نظر بازان همه بر یکدگر دوزد
 نه چون در کمان بروی جانان تیر مژگان را
 کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر خاکم
 کسی کز سر کشی بر خاک ریزد خون پاگان را
 گر آن شاهد که من دیدم ببیند دیده زاهد
 نخست از سر گذارد مایه سودای رضوان را
 من ارم محبوب خود را میپرستم دم مزین واعظ
 که از کفر محبت اولیا جستند ایمان را
 دمی ای کاش ساقی لعل آن زیبا جوان گردد
 که خضر از بیخودی بر خاک ریزد آب حیوان را
 فروغی زان دلم در تنگنای سینه تنگ آید
 که نتوان داشت در کنج قفس مرغ گلستان را

جان بلب آمد و بوسید جانانرا
 طلب بوسه جانان به لب آرد جانرا
 سر سودا زده بسیار بخاک در دوست
 که از این خاک توان یافت سروسامانرا
 صدهزاران دل گم گشته توان پیدا کرد
 گرشبی شانه کند موی عبیر افشانرا
 زد ره عقل مرا حور بهشتی روئی
 که بیک عشوه زند راه دوصد شیطانرا
 سست عهدی که بدو عهد مودت بستم
 ترسم آخر که بسختی شکند پیمان را
 ابر دریای غمش سیل بلا می بارد
 یارب از کشتی ما دور کن این طوفانرا
 حیف و صد حیف که دریای دم شمشیرش
 اینقدر نیست که سیراب کند عطشانرا
 با دم ناوک دلدوز تو آسوده دلم
 خوشتر آنست که از دل نکشم پیکانرا
 عین مقصود ز چشم تو کسی خواهد یافت
 که زنی تیرش و بر هم نزنند مژگانرا
 گرسیه چشم تو یک شهر کشد درمستی
 لعل جانبخش تو از بوسه دهد تاوانرا



دوش آن ترک سپاهی بفروغی میگفت
 که مسخر نتوان ساخت دل سلطانرا
 آفتاب فلک فتح ملک ناصر دین
 که بهمدستی شمشیر گرفت ایرانرا
 تا لعل تو باده داده یاران را
 بس توبه شکسته توبه کاران را
 خواهی نرسی بنا امیدی ها
 نومید مکن امید واران را
 سر پنجه عشقت از سر کینه
 بر خاک نشانده تاجداران را
 رحمانی خویش را چه خواهی کرد
 رحم از نکنی گناهکاران را
 چوگان محبت تو در میدان
 چون گوی فکنده شهبازان را
 تنها نه مرا بیک نظر کشتی
 کشتی بنگاه صد هزاران را
 تا بر لب جام می نهادی لب
 می نشود فزود میگساران را
 بنمای چو ماه نو خم ابرو
 بگشای دهان روزه داران را



جمعیت طرء پریشانت

برده است قرار بقراران را

نسرین رخ و بنفشه خط

بی رنگ نموده نو بهاران را

آه دل و اشك دیده ام دارد

خاصیت برق و فیض باران را

يك عمر فروغی از غمت جان داد

تا یافت مقام جان سپاران را

بوسه آخر نزد آن دهن نوشین را

لب فرهاد نبوسید لب شیرین را

صد هزاران دل دیوانه به زنجیر کشم

گر بچنگ آورم آن سلسله پر چین را

گر شبی حلقه آن طرء مشکین گیرم

مو بمو عرضه دهم حال دل مسکین را

سیم اگر بر زبر سنگ ندیدی هرگز

بنگر آن سینه سیمین و دل سنگین را

پا بسر چشمه خورشید حقیقت بزدم

تا گشودم برخش چشم حقیقت بین را

کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد

که سرش هیچ ندیده ست سر بالین را



گر برخ اشك مرا در دل شب راه دهی
 بشکنی رونق بازار مه و پروین را
 گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار
 بر کنی ریشه سرو سمن و نسرین را
 گر تو در بتکده با زلف چو زنار آئی
 بت پرستان نپرستند بت سیمین را
 کفر زلف تو چنان زد ره دین و دل من
 که مسلمان نتوان گفت من بیدین را
 ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر
 گردخورشید کشی دایره مشکین را
 چنان بر صید مرغ دل فکند آن زلف پر چین را
 که شاهی افکند بر صعوه (۱) بیچاره شاهین را
 گهی زلفش پریشان میکند یکدشت سنبل را
 گهی رخسارش آتش میزند یکباغ نسرین را
 گر از رخ آن بت زیبا گشاید پرده دیبا
 فرو بندند نقاشان در بتخانه چین را
 کسی کاندرد جهان آن روی زیبارا نمی بیند
 همان بهتر که بندد از جهان چشم جهان بین را
 گذشتم بر در میخانه از مسجد بامیدی
 که ساقی بر سر چشمم گذارد ساق سیمین را

۱- صعوه بفتح اول بمعنی گنجشك كوچك است.



بشکر اینکه واعظ غافلست از رحمت ایزد
 فدای دستت ای ساقی بده صهبای رنگین را
 دمام چون نبوسم لعل او در عالم مستی
 که بهر بوسه یزدان آفرید آن لعل نوشین را
 سبوی باده نوشیدم نگار ساده بوسیدم
 ندانم پیش فضلش در شمار آرم کدامین را
 گر آن شیرین دهن لبر ابشکر خنده بگشاید
 کف خسرو بخاک تیره ریزد خون شیرین را
 دهان شاهد مارا پر از گوهر کند خازن
 در آن مجلس که خواند مدح سلطان ناصر الدین را
 شه‌نشاه بلند اختر فلک فر و ملک منظر
 که بر خاک درش بینی همه روی سلاطین را
 فروغی قطره خون مرا کی در حساب آرد
 سیه چشمی که هر دم خون کند دل‌های مسکین را
 دادیم بیک جلوه رویت دل و دین را
 تسلیم تو کردیم هم آن را و هم این را
 من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری
 لب تشنه قناعت نکند ماء معین را
 میدید اگر لعل ترا چشم سلیمان
 میداد در اول نظر از دست نگین را



بر خاک رهی تا نشیی همه عمر
 واقف نشوی حال من خاک نشین را
 بر زخم دلم تازه نشاند نمکی عشق
 وقتی که گشائی لب لعل نمکین را
 گر چین سر زلف تو مشاطه گشاید
 عطار بیک جو نخرد نافه چین را
 هر بوالهوسی تا نکند دعوی مهرت
 ای کاش بر آری ز کمر خنجر کین را
 در دایره تاجوران راه ندارد
 هر سر که پتای تو نسائید جبین را
 چون : از شود ینجه شاهین محبت
 در هم شکند شهر جبریل امین را
 روزی که کند دوست قبولم بغلامی
 آنروز کنم خواجگی روی زمین را
 گر ساکن آن کوی شود جان فروغی
 بیرون کند از سرهوس خلد برین را
 در قمار عشق آخر باختم دل و دین را
 وازدم در این بازی عقل مصلحت بین را
 فصل نو بهار آمد جام جم چه میجوئی
 از می کهن پر کن کاسه سفالین را



آنکه در نظر بازی عیب کوهکن کردی
 کاش يك نظر دیدی عشوه های شیرین را
 گر زقد و رخسارت مژده ای بیباغ آرند
 باغبان بسوزاند شاخ سرو و نسرين را
 چون زتاب می رویت از عرق بیالاید
 آسمان بپوشاند روی ماه و پروین را
 در کمال خورسندی نیش غم توان خوردن
 گر بخنده بگشائی آن دولعل نوشین را
 گر تو پرده از صورت برکنار بگذاری
 از میانه برچینی نقش چین و ماچین (۱) را
 دفتر فروغی شد پر زعنبر سارا
 تا برخ رقم کردی خط عنبر آگین را
 دی برهش فکنده ام طفل سرشک دیده را
 در کف دایه داده ام کودل نو رسیده را
 بخت رمیده رام شد وحشت من تمام شد
 کان سر زلف دام شد پای دل رمیده را
 از لب شکرین او بوسه بجان خریده ام
 زانکه حلاوتی بود جنس گران خریده را
 گر بسرمن آن پری از سر ناز بگذرد
 بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را



پرده زرخ گشاده ای داد کرشمه داده ای
 داغ دگر نهاده ای لاله داغ دیده را
 دل بنگاه اولین گشت شکار چشم تو
 زخم دگر چه میزنی صید بخون طپیده را
 چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده ای اگر
 مست کمین گشاده را ترك کمان کشیده را
 زهر اجل چشیده ام تلخی مرگ دیده ام
 تاز لبست شنیده ام قصه نا شنیده را
 هیچ نصیب من نشد از دهانش فروغیا
 چون بمذاق بسپر شربت ناچشیده را
 آنکه نهاده در دلم حسرت يك نظاره را
 بر لب من کجا نهد لعل شرابخواره را
 رشته عمر پاره شد بسکه ز دست جور او
 دوخته ام بیکدگر سینۀ پاره پاره را
 کشته عشق را لبش داده حیات تازه ای
 ورنه کسی نیافتی زندگی دو باره را
 با همه بی ترحمی باز برحمت آمدی
 لختی اگر شمردمی زحمت بیشماره را
 برده نگاه چشم او از همه نقد هوش را
 بسته سپاه عشق او بر همه راه چاره را



ز آه شرر فشان من نرم نمیشود دلش
 آتش من نمیکند چاره سنگ خاره را
 تا نهی وجود خود بر سر کار بندگی
 خواجه ما نمیخرد بنده هیچ کاره را
 خنجر خونفشان بکش آنکه استخاره کن
 از پی قتل من بین خوبی استخاره را
 چند زدود آه خود شب همه شب فروغیا
 تیره کنم رخ فلک، خیره کنم ستاره را
 آشنا خواهی گر ایدل با خود آن بیگانه را
 اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را
 آشنائیهای آن بیگانه پرور بین که من
 میخورم در آشنائی حسرت بیگانه را
 چشم از آن چشم فسو نگر بستن از نامردمی است
 واعظ کوتاه نظر کوتاه کن این افسانه را
 گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود که نیست
 الفتی با یکدگر دیوانه و فرزانه را
 کاش می آمد شبی آن شمع در کاشانه ام
 تا بسوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را
 نیم جو شادی در آب و دانه صیاد نیست
 شادمان مرغی که گوید ترك آب و دانه را



تا درون آمد غمش از سینه بیرون شد نفس
 نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را
 در اشکم را عجب نبود اگر لعلش خرید
 جوهری داند بهای گوهر یکدانه را (۱)
 بسکه دارد نسبتی با گردش چشمان دوست
 زان فروغی دوست دارد گردش پیمانها را
 نه دست آنکه بگیرم زلف ماهی را
 نه روز روشنی از پی شب سیاهی را
 فغان که بر در شاهی است دادخواهی با
 که از ستم ندهد داد دادخواهی را
 گدای شهرم و بر سر عوای آن دارم
 که سر نهم بکف پای پادشاهی را
 ز خسروان ملاححت کجا روا باشد
 که در پناه نگیرند بی پناهی را
 براه عشق بحدیست ناامیدی من
 که ناامید کند هر امید گاهی را
 چگونه لاف محبت زند نظر بازی
 کز آب دیده نشست خاک راهی را

۱ مصراع فوق ظاهراً از این بیت خواجه حافظ گرفته شده است:
 مدار نقطه بینش ز خال تست مرا که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بریز خون محبان که در شریعت عشق
 بهیچ حال نخواهد کسی گواهی را
 نه من شهید تو تنها شدم که از هر سو
 بخاک ریخته ای خون بیگناهی را
 بیک نگاه زرحمت مکش فروغی را
 مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهی را
 تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما
 بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما
 عشق پیر است که ساغر زده ایم از کف او
 عقل طفلی است که دانا شده در مکتب ما
 توبه از شرب دمام نتوانیم نمود
 که جز این شیوه شیرین نبود مشرب ما
 ملتی نیست بجز کفر محبت ما را
 هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما
 یارب ما اثری در تو ندارد و نه
 لرزه در عرش فتاد از اثر یارب ما
 کس مبادا بسیه روزی ما در ره عشق
 که فلک تیره شد از تیرگی کوکبما
 دی سحر داد بما وعده دیدار ولی
 ترسم از بخت سیه روز نگردد شب ما



تا نزد عشق بسر خط سعادت ما را
 خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما
 گر ره وادی مقصود فروغی اینست
 لنگ خواهد شدن اینجا قدم مر کب ما
 خطت دمید از اثر دود آه ما
 شد آه ما نتیجه روز سیاه ما
 ما را بجرم عشق تو کشتند منکران
 سرمایه ثواب شد آخر گناه ما
 ما خونبهای خویش نخواهیم روز حشر
 گر باز بر جمال تو افتد نگاه ما
 شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را
 گو هیچ دم مزین ز شهادت گواه ما
 قانع شدم به نیم نگه لیکن از غ-رور
 مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما
 چشمش نظر بحالت دل خستگان نکرد
 یارب کسی مباد بحال تباه ما
 گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه گفت
 ماری که خفته است بزیر کلاه ما
 گفتم که آب دیده ما چاره میشود
 گفتا اگر بدیده کشی خاک راه ما
 دانی که چیست نیر اعظم فروغیا
 کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما
 بمسیحا نرسد فکر پرستاری ما
 تا ز بندت شدم آزاد گرفتار شدم
 هست آزادی ما بند گرفتاری ما
 سر ما باد فدای قدم عشق که داد
 با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما
 بسکه تن خسته و دل زار شد از بار غمت
 ترسم آخر که بگوشت نرسد زاری ما
 صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه
 آه اگر شب رو زلفت نکند یاری ما
 دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم
 خواب ما به بود از عالم بیداری ما
 بیکسی بین که نکردست بشب های فراق
 هیچکس غیر غم روی تو غمخواری ما
 دل و دین تاب و توان رفت و برفتم از دست
 بر سر کوی وفا کیست پیا داری ما
 گفتم از دست که شد زار دل اهل نظر
 زیر لب گفتم که از دست دل آزاری ما
 هوشم افزود فروغی کرم باده فروش
 مستی ما چه بود مایه هشیاری ما



ای زلف تو بر هم زن قرزانگی ما
 وین سلسله سرمایۀ دیوانگی ما
 سر بر دم تیغ تو نهادیم بمردی
 کس نیست در این عرصه بمردانگی ما
 با ما نشدی محرم و از خلق دو عالم
 سودای تو شد علت بیگانگی ما
 آن مرغ اسیریم بدام تو که خوردند
 مرغیان گلستان غم بیدانگی ما
 گفتم که کسی نیست به بیچارگی ما
 گفتا که بتی نیست بجانانگی ما
 گفتم که بود قاتل صاحب نظران گفت
 چشمی که بود منشاء مستانگی ما
 عالم همه را سوخت بیک شعله فروغی
 شمعی که بود باعث فرزنانگی ما
 ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما
 تا مدعی بمیرد از جان فشانی ما
 گر در میان نباشد پای وصال جانان
 مردن چه فرق دارد با زندگانی ما
 ترك حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم
 الحق که جای رشکست بر کامرانی ما



سودای او گزیدیم جنس غمش خریدیم
 یارب زیان مبادا در بی زیانی ما
 در عالم محبت الفت بهم گرفتند
 نا مهربانی او با مهربانی ما
 در عین بی زبانی با او بگفتگوئیم
 کیفیت غریبی است در بی زبانی ما
 صد ره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم
 تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ما
 تا بی نشان نگشتیم از وی نشان نجستیم
 غافل خبر ندارد از بی نشانی ما
 اول نظر دریدیم پیراهن صبوری
 آخر شد آشکارا راز نهانی ما
 تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم
 مانند اهل دانش پیش معانی ما
 تدبیر ها نمودیم در عاشقی فروغی
 کاری نیامد آخر از کاردانی ما
 یار بی پرده کمر بست برسوائی
 ما تماشائی او خلق تماشائی ما
 قامت افراخته می رفت و بشوخی میگفت
 که بنی چهره نیفروخت بزیبائی ما



او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال
 خود پسندیدن او بنگر و خود رائی ما
 قتل خود را بدم تیغ محبت دیدیم
 گو عدو کور شو از حسرت بینائی ما
 جان بیاسود بیک ضربت قاتل ما را
 یعنی از عمر همین بود تن آسائی ما
 حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق
 پس از این تا چه رسد برسر سودائی ما
 هر کجا جام می آن کودک خندان بخشد
 باده گو. پاک بشو دفتر دانائی ما
 نقد دنیا بیهای لب ساقی دادیم
 تا کجا صرف شود مایه عقبائی ما
 شب ما تا بقیامت نشود روز که هست
 پرده روز قیامت شب تنهائی ما
 مگرش زلف تو زنجیر نماید ورنه
 در همه شهر نگنجد دل صحرائی ما
 دل ز وصلت نتوان کند بهل تا بکند
 سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما
 ناتوان چشم تو بر بست فروغی رادست
 ورنه کی خاسته مردی بتوانائی ما

اولم رام نمودی بدل آرامیها
 آخرم سوختی از حسرت ناکامیها
 تو و نوشیدن پیمانه و خشنودی دل
 من و خاک در میخانه و بدنامیها
 چشم سرمست تو تا ساقی هشیارانست
 کی توان دست کشید از قدح آشامیها
 قدمی رنجه کن ای سرو سمن ساق بباغ
 تا صنوبر نزنند لاف خوش اندامیها
 میخورد مرغ دل ازدوری خال و خط تو
 غم بیدانگی و حسرت بیدامیها
 عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیک
 چشم بد دور ازین نیک سر انجامیها
 سر و پا آتشم از عشق فروغی لیکن
 پختگیها نتوان کرد بدین خامیها
 دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب (۱)
 کاش که هرگز سحر نمیشدی این شب
 مهوشی از مهر در کنار من آمد
 چون قمر اندر میان خانه عقرب

۱- ماه نخشب نام ماهی است مصنوعی که گویند هاشم بن حکیم ملقب به المقنع بسحر و جادو از چاهی برمی آورد و آن ماه شبها مانند ماه فلکی نور می داد.



عشق مرا بجائی رساند که آنجا
 گردش گردون نبود و تابش کوکب
 هست بسر تا هوای کعبه مقصود
 کوشش را کب خوش است و جنبش مرکب
 تا کرم ساقی است و باده باقی
 کام دمام بگیر و جام لبالب
 لاف تقرب مزین بحضرت جانان
 زانکه خموشند بندگان مقرب
 هم دل خسرو شکست و هم سر فرهاد
 عشوه شیرین تند خوی شکر لب
 آنکه خبر دار شد زمسأله عشق
 کار ندارد به هیچ ملت و مذهب
 روز مرا تیره ساخت جعد معنبر
 زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب
 هیچ مرادم نداد خواندن اوراد
 یار نشد مهربان و گفتن یارب
 سیم بران طالب زرند فروغی
 جیب ملک دارد این دعای مجرب
 کار گشای زمانه ناصر دین شاه
 آنکه دعاگوی او رسید بمطلب



پایهٔ عمر گرانمایه بر آبست بر آب
 همه جا شاهد این نکته حبابست حباب
 باده خور باده به بانگ نی و فتوای حکیم
 زانکه دل درد ترا چاره شرابست شراب
 بر سر کوی خرابات کسی آبادست
 که مدام از می دیرینه خرابست خراب
 گر بتیغم نزنند محض گناه است گناه
 و ر بخونم بکشد عین ثوابست ثواب
 رسم عشاق جگر خسته نیازست نیاز
 خوی خوبان ستم پیشه عتابست عتاب
 آنکه عشق تو نورزید جمادست جماد
 وانکه می با تو ننوشید دوابست دواب
 تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکنند
 خم بخم زلف تو بر چهره نقابست نقاب
 در سفالین قدح از شیشه مکن می بدرنگ
 که مدار فلک سفله شتابست شتاب
 گرفتروغی نرود از سر کویت چه کند؟
 که ملاقات رقیب تو عذابست عذاب
 اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب
 مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب



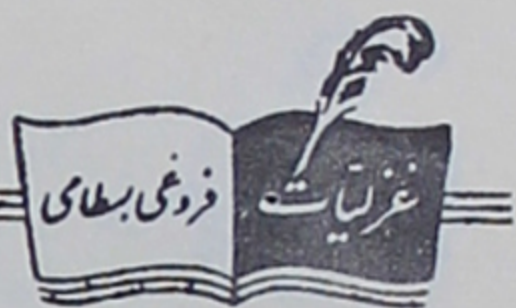
صد شکر خدا را که نشست به شادی
 گنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب
 من از نگه شمع رخت دیده ندوزم
 تا پاک نسوزد پر پروانه ام امشب
 بگشال لب افسونگرت ای شوخ پریش
 تا شیخ بدانند ز چه افسانه ام امشب
 ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد
 ای بیخبر از گریه مستانه ام امشب
 یکجراعه آن مست کند هر دو جهان را
 چیزی که لب ریخت پیمانه ام امشب
 شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
 گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
 تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی
 خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب
 امید که بر خیل غمش دست بیابد
 آه سحر و طاقت مردانه ام امشب
 از من بگریزند که می خورده ام امروز
 با من منشینید که دیوانه ام امشب
 بی حاصلم از عمر گرانمایه فروغی
 گر جان نرود در پی جانانه ام امشب



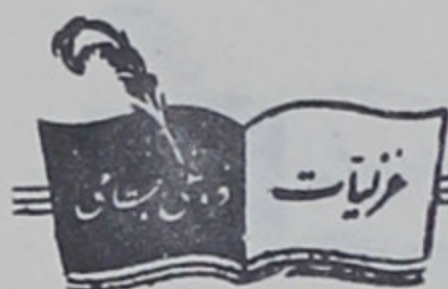
کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست
 با صد هزار جام نیارد کسی بدست
 يك جسم ناتوان ز سر راه او نخاست
 يك صید نیم جان ز کمینگاه او نجست
 کو آن دلی که نرگس فتان او نبرد
 کو سینه‌ای که خنجر مژگان او نخست
 جز یاد او امید بریدم ز هر چه بود
 حز روی او کناره گرفتم ز هر که هست
 از من دوئی مجوی که يك بینم از ازل
 وز من ادب مخواه که سر مستم ازالست
 منت خدایرا که ز هر سو بروی من
 در باز شد ز همت زندان می پرست
 با من مگو که بهر چه دیوانه گشته‌ای
 با آن پری بگوی که زنجیر من گسست
 پهلو زند به شهر جبریل ناو کی
 کز شصت او رها شد و بر جان من نشست
 زلف گره گشای تو پیوند من برید
 چشم درستکار تو پیمان من شکست
 از جعد سر بلند تو يك قوم دستگیر
 وز عنبرین کمند تو يك جمع پای بست
 سرو بلند من نهد پا فروغیا
 بر فرق آن کسی که نگردد چو خاک پست



تا خانه تقدیر بساط چمن آراست
 نشنید کس از سروقدان يك سخن راست
 هر جا گذری اشك من از دیده پدیدار
 هر سونگری روی وی از پرده هویداست
 مائیم و جهانی که نه بیم است و نه امید
 مائیم و نگاری که نه زیر است و نه بالاست
 مائیم و نشاطی که نه پیدا و نه پنهان
 مائیم و بساطی که نه جام است و نه میناست
 در پرده تحقیق نه نورست و نه ظلمت
 در عالم توحید نه امروز و نه فرداست
 در دیرو حرم نور رخس جلوه کنانست
 نازم صنمی را که هم اینجا و هم آنجاست
 چشم من دلسوخته سر چشمه خون شد
 کاش آن رخ رخشنده نمیدید و نمیخواست
 هم با سگ کوی تو شهان را دل الفت
 هم با خم موی تو جهان را سر سوداست
 هم شیفته حسن تو صد واله بیدل
 هم سوخته عشق تو صد عاشق شیداست
 هم نسخه لطف از تن سیمین تو ظاهر
 هم آیت جور از دل سنگین تو پیداست
 المنة لله که همه بزم فروغی
 دلبند و دلاویز و دلارام و دلاراست

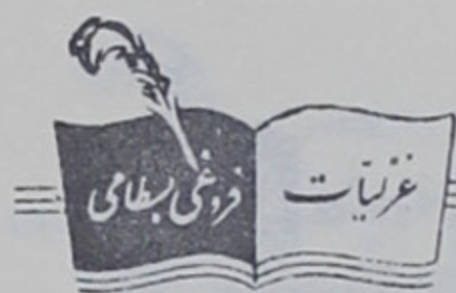


عمری که صرف عشق نگردد بطلالت است
 راهی که رو بدوست ندارد ضلالت است
 من مجرم محبت و دوزخ فراق یار
 و آه درون بصدق مقالم دلالت است
 گیرم بخون دیده نویسم رساله را
 کس را در آن حریم چه حد رسالت است
 در عمر خود بهیچ قناعت نموده ام
 تا روزیم بد تنگ دهانش حوالت است
 کام از باستمالت ازو می توان گرفت
 هر ناله ام علامت صد استمال است
 گر سر نهم بیای تو عین سعادت است
 و ر جان کنم فدای تو جای خجالت است
 آمد بهار و خاطر من شد ملول تر
 زیرا که باغ بی تو محل ملالت است
 گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم
 دردا که حال عشق برون از مقالات است
 بر خیز تا بیای شود روز رستخیز
 و آنکه به بین شهید غمت در چه حالت است
 کی میکند قبول فروغی به بندگی
 فرماندهی که صاحب چندین جلالت است

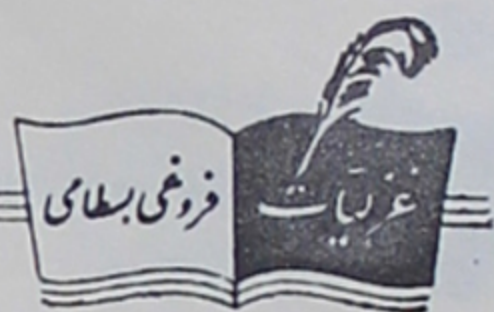


تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برخاست
 خورشید فلک از پی فرمان تو برخاست
 تا تنگ دهان را بشکر خنده گشودی
 طوطی بهوای شکرستان تو برخاست
 بر افسر شاهان سر افراز نشیند
 هر گرد که از گوشه دامن تو برخاست
 داغی است که در سینه صد چاک نهفتند
 هر لاله که از خاک شهیدان تو برخاست
 در کار فرو بسته عشاق فکندند
 هر عقده که از زلف پریشان تو برخاست
 صد ولوله در مردم صاحب نظر انداخت
 هر فتنه که از نر گس فتان تو برخاست
 برخاک فشاند آب رخ مشک ختن را
 هر نافه که از طره پیچان تو برخاست
 در انجمن باده کشانش نشانند
 پیمانه کشی کز سر پیمان تو برخاست
 تا سر زده خورشید جهانتاب زمشرق
 خورشید فروغی ز گریبان تو برخاست
 بنشست و زرخ پرده بر انداخته برخاست
 کار من دلسوخته را ساخته برخاست

ماهی است چو با طلعت افروخته بنشست
 سرویست چو با قامت افراخته برخاست
 پیداست ز بالیدن بالای بلندش
 کز بهر هلاک من دلباخته برخاست
 چشمش پی خون ریختن مردم هشیار
 مستی است که با تیغ ستم آخته برخاست
 افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم
 همه را همه نادیده و نشناخته برخاست
 آن ترک نوازنده بسر منزل عشاق
 فریاد که ننشسته و ننواخته برخاست
 در آتش دوزخ نرود سوخته جانی
 کز خاک درش با تن بگداخته برخاست
 تا سایه شمشاد تو افتاد بیستان
 بر سرو سهی دود دل فاخته برخاست
 خندیده به آئینه خورشید فروغی
 تا صفحه دل از همه پرداخته برخاست
 دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست
 وز ما بجز محبت جرمی ندیده برخاست
 چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد
 کز کوی تیره بختان می ناچشیده برخاست



هم بر هوای بامش مرغ پریده بنشست
 هم بر امید دامش صید رمیده برخاست
 دوش از رخس نسیمی بگذشت سوی گلشن
 گل از فراز گلبن برقع دریده برخاست
 هر بیخبر که خندید بر حسرت زلیخا
 آخر زبزم یوسف کفرا بریده برخاست
 صید دل حریصم از شوق تیر دیگر
 از صید گاه خوبان در خون طپیده برخاست
 دوشینه ماه نورا دیندم بروی ماهی
 کز بهر پای بوشش چرخ خمیده برخاست
 هر نیم شب که کردم یادی از آن بنا گوش
 از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست
 من بی رخس فروغی آفاق را ندیدم
 برخاست تاز چشمم نورم زدیده برخاست
 بهر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است
 که بنده تو ز بند کدورت آزاد است
 چگونه پیش تو ناید پری به شاگردی
 که موبموی تو در علم غمزه استاد است
 ز سیل حادثه غم نیست میگساران را
 که آستانه میخانه سخت بنیاد است



غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت
 بیا فدای تو ساقی که وقت امداد است
 دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش
 کنون مسخر افسون آن پریزاد است
 هوای سرو بلندی فتاده بر سر من
 که سایه اش بسر هیچکس نیفتاد است
 مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی
 که تلخ کام لبش صد هزار فرهاد است
 هزار تیر بصید دلم فکند اما
 هنوز چشم امیدم بدست صیاد است
 فغان که داد ز دست ستمگریست مرا
 که هر گزش نتوان گفت این چه بیداد است
 شهی بخون اسیران عشق فرمان داد
 که تیغ بر کف ترکان کج کلاه داد است
 فروغی از ستم مهوشان بدرگه شاه
 چرا خموش نشینی که جای فریاد است
 جهان گشای عدو بند شاه ناصر دین
 که تیغ او همه درهای بسته بگشاد است
 سر ملوک عجم تاجدار کشور جم
 که ذات او سبب دستگاه ایجاد است



آنکه لبش مایهٔ حلاوت قند است
 کاش بگوید که نرخ بوسه بچند است
 دوش اسیر کسی شدم که ندانم
 ترك سمرقند یا سوار خجند است
 از پی جولان چو بر سمند نشیند
 چشمهٔ خورشید بر فراز سمند است
 گر شب وصلش کشد بروز قیامت
 دیده هنوز از شمایلش گله مند است
 پیکر زیبا بریر جامهٔ دیبا
 آتش سوزنده در میان پیرند است
 عشق تو تا حلقه ای کشید بگویشم
 گوش مرا کی سر شنیدن پند است
 گر بفراق تو زنده ام عجیبی نیست
 تیغ نبرد سری که پیش تو بند است
 خال برخسارهٔ نکوی تو میگفت
 چارهٔ چشم بد زمانه سپند است
 تا سر زلف تو شد پسند فروغی
 شعر بلندش همیشه شاه پسند است
 خسرو گردن فراز ناصر دین شاه
 آنکه سپهرش اسیر خم کمند است
 شعرم از آن رو بلند شد که شهنشاه
 صاحب نظم بدیع و طبع بلند است

ساقی فرخنده پی تا بکفش ساغر است
 پیرو چشم خوشش گردش هفت اختر است
 تشنه لب دوسترا بر لب کوثر مخوان
 مطلب این تشنه کام آن لب جانپور است
 عارف خونین جگر تشنه لب لعل دوست
 واعظ کوتاه نظر در طلب کوثر است
 خیز و بجو جام جم سوی چمن خوش بچم
 کز نم ابر کرم دامن صحرا تر است
 تا بخوشی میوزد باد خوش نو بهار
 جام می خوشگوار گرتو دهی خوشتر است
 حرف خراباتیان از کرم کرد گار
 ذکر مناجاتیان از غضب داور است
 سلسله شاه-دان سلسله رحمت است
 مسأله زاه-دان مسأله دیگر است
 حلقه ارباب حال حلقه عیش و نشاط
 مجلس اصحاب قال مجلس شور و شراست
 حال لب تشنه را خضر خبر دار نیست
 لذت لب تشنگی خاصه اسکندر است
 هم دل خسرو شکافت هم جگر کوهکن
 کز همه زور آوران عشق توانا تراست



هر کسی آورده روی بر طرف قبله ای
 قبله اهل نظر شاه ملک منظر است
 داور نیکو نهاد ناصر دین شاه داد
 آنکه گه عدل داد بر همه شاهان سراسر است
 طبع سخا پیشه اش فتنه دریا و کان
 دست کرم گسترش آفت سیم و زر است
 سایه الطاف شاه تا بفروغی فتاد
 نظم فروغ افکنش زیور هر دفتر است
 طبیب اهل دل آن چشم مردم آزار است
 ولی دریغ که آنهم همیشه بیمار است
 نگار مست شرابست و مدعی هشیار
 فغان که دوست بخوابست و خصم بیدار است
 چگونه در غم او دعوی وفا نکنم ؟
 که شاهد دل مجروح و چشم خونبار است
 هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
 و گر نه از پی قتل بهانه بسیار است
 پی پرستش خود برگزیده ام صنمی
 که زلف خم بخمش حلقه های زنار است
 نگیرم از سر زلفش برآستی چه کنم
 که روزگار پریشان و کار دشوار است

بهیچ خانه نجستم نشان جانانرا
 که جانم از حرم و دیر هر دو بیزار است
 لبش بجان گرانمایه بوسه نفروشد
 ندانم این چه متاع و چگونگی بازار است
 ز سوز ناله مرغ چمن توان دانست
 که در محبت گل موبمو گرفتار است
 فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف سیاه
 تجلی مه تابنده در شب تار است
 آنکه مرادش توئی از همه جویا تر است
 و آنکه در این جستجو از همه پویا تر است
 گر همه صورتگران صورت زیبا کشند
 صورت زیبای او از همه زیبا تر است
 چون بچمن صف زنند خیل سهی قامتان
 قامت رعنا تو از همه رعنا تر است
 سنبل مشکین تو از همه آشفته تر
 نرگس شهلای تو از همه شہلا تر است
 حسن دلارای تو از همه مشہور تر
 عاشق رسوای تو از همه رسوا تر است
 مست مقامات شوق از همه ہشیار تر
 پیر خرابیات عشق از همه برنا تر است



آنکه بمحراب گفت از همه مؤمن ترم
 گر دو سه جامش دهند از همه ترساست
 باده پایندگی از کف ساقی گرفت
 آنکه بی پای قدح از همه بی ترست
 سر غم عشق را در دل اندوهناک
 هر چه نهان میکنی از همه پیدا ترست
 چونکه سلاطین کنند دعوی بالاتری
 رایت سلطان عشق از همه بالا ترست
 گر همه شاهان برند دست ببرنده تیغ
 تیغ جهانگیر شاه از همه برا ترست
 ناصر دین شهریار تاج ده و تاجدار
 آنکه به تدبیر کار از همه داناتر است
 اختر فیروز او از همه فیروز تر
 گوهر والای او از همه والای تر است
 مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی
 آنکه زبانش توئی از همه گویا ترست
 دلم از نرگس بیمار تو بیمار تر است
 چاره کن درد کسی کز همه ناچار ترست
 من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن
 که ز مژگان سیاه تونگونساز تر است

گر تو اش وعده دیدار ندادی امشب
 پس چرا دیده من از همه بیدار تر است
 طوطی ار پسته خندان تو بیند گوید
 که ز تنگ شکر این بسته شکر بار تراست
 هر گرفتار که در بند تو مینالد زار
 میبرد حسرت صیدی که گرفتار تراست
 بهوای تو عزیزان همه خوارند اما
 گل بسودای رخت از همه کس خوار تراست
 گر گشایند بیک سلسله طراران را
 طره پر شکنت از همه طرار تر است
 گر نشانند بیک دایره عیاران را
 چشم مردم فکنت از همه عیار تر است
 گر گشایند بتان دفتر مکاری را
 بت حیلت گر من از همه مکار تر است
 عقل پرسید که دشوار تر از مردن چیست
 عشق فرمود فراق از همه دشوار تر است
 تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید
 کوهکن بر در عشق از همه پادار تر است
 در همه شهر ندیده است کسی مستی من
 زانکه مست می عشق از همه هشیار تر است



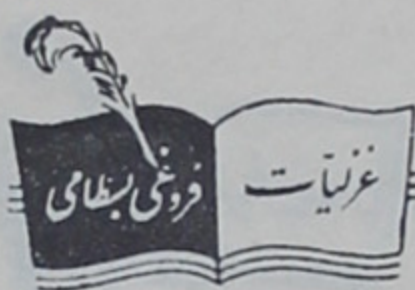
دوش آنصفزده مژگان بفروغی میگفت
 که دم خنجر شاه از همه خونخوارتر است
 سر شاهان جوانبخت ملک ناصر دین
 که بشاهنشهی از جمله سزاوارتر است
 کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است
 لعل لب ز باده گل فام خوشتر است
 نظاره رخ تو باصرار خوبتر
 بوسیدن لب تو بابرام خوشتر است
 گر خال تست دانه مرغان نیکبخت
 از صحن بوستان شکن دام خوشتر است
 من کافر محبتم اما براستی
 کفر محبت تو ز اسلام خوشتر است
 ناموس ما بباد فنا رفت و خوشدلیم
 زیرا که ننگ عشق تو از نام خوشتر است
 اکنون که نامرادی ما عین کام تست
 گر خو کنیم با دل ناکام خوشتر است
 خود را بآتش غم روی تو سوختیم
 چون روزگار سوخته از خام خوشتر است
 ما حوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر
 کانروی و مو زهر سحر و شام خوشتر است

بهر شرابخواره بستان معرفت
 چشمت هزار بار ز بادام خوشتر است
 الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی
 از هرچه هست وصل دلارام خوشتر است
 بار محبت از همه باری گران تر است
 وانکس کشد که از همه کس ناتوان تر است
 دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی
 زیرا که عشق از همه کس پهلوان تر است
 چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست
 بیچاره ای که از همه کس بی زبان تر است
 هردل که شد نشانه آن تیر دل نشین
 فردای محشر از همه صاحب نشان تر است
 هر دم بتلخ کامی ما خنده میزند
 شکر لبی که از همه شیرین دهان تر است
 مانند موی کرده تنم را بلاگری
 فربه تنی که از همه لاغر میان تر است
 دانی که من بجمع آن شمع کیستم
 پروانه ای که از همه آتش بجان تر است
 کی میدهد ز مهر بدست من آسمان
 دست مهی که از همه نامهربان تر است



هر بوستان که میرود اشک روان من
 سرو روانش از همه سروی روان تراست
 مستغنیم ز لعل در افشان مهوشان
 تا دست شاه از همه گوهر فشان تراست
 دارای تخت ناصر دین شه که به وقت کار
 بخت جوانش از همه بختی جوان تر است
 قصر جلالش از همه قصری رفیع تر
 نور جمالش از همه نوری عیان تر است
 هر سو کمین گشاده فروغی بصید من
 تیر افکنی که از همه ابرو کمان تراست
 تا حلقه زنجیر دل آن زلف دراز است
 در های جنون بر من سودا زده باز است
 شور دل فرهاد شکر خنده شیرین
 تاج سر محمود کف پای ایاز است
 چشمی که توئی شاهد او محو تماشا
 جائی که توئی قبله او گرم نماز است
 زان عمر من وزلف تو کوتاه و بلند است
 زیرا که بهر ورطه نشیب است و فراز است
 صیدی که بچنگ تو نیفتاده چه داند
 حال دل آن صعوه که در چنگل باز است

گر خشم کند لعبت منظور و گر ناز
 صاحب نظر آنست که در عین نیاز است
 سوز دل عشاق ز پروانه پرسید
 کز شمع فروزنده مهبای گداز است
 تشویش چرا با همه تقصیر که داریم
 چون خواجه بخشنده ما بنده نواز است
 نازیده در آمد ز در آن شوخ فروغی
 هنگام نیاز من و هنگامه ناز است
 تا دیدن آن ماه فروزنده محال است
 فیروزییم از اختر فرخنده محال است
 تا زلف پراکنده او جمع نگردد
 جمعیت دلهای پراکنده محال است
 تا از همه شیرین دهنان چشم ننوشی
 بوسیدن آن لعل شکر خنده محال است
 مشکل که بدستم رسد آن لعل گهر بار
 بر دست گدا گوهر ارزنده محال است
 گر عشق من از پرده عیان شد عجیبی نیست
 پوشیدن این آتش سوزنده محال است
 من در همه احوال خوشم تا تو نگوئی
 کز بهر کسی شادی پاینده محال است



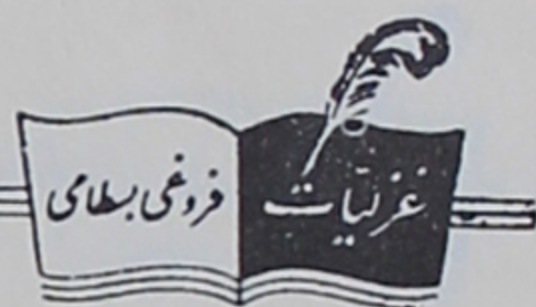
گر خواجه مشفق بکشد یا که ببخشد
 الا روش بندگی از بنده محال است
 بشنو که دم تیشه چه خوش گفت بفرهاد
 رفتن ز سر کوی وفا زنده محال است
 کس در عقبش قوت رفتار ندارد
 همراهی آن سرو خرامنده محال است
 آگاه نشد هیچکس از بازی گردون
 آگاهی ازین گنبد گردنده محال است
 سرمایه دریای گرانمایه فروغی
 بی ابر کف خسرو بخشنده محال است
 شه ناصر دین آنکه بر رای منیرش
 تابیدن خورشید در خشنده محال است
 امشب ز روی مهر مهی در سرای ماست
 کز یمن مقدمش سر مه زیر پای ماست
 ای عشق پا بتارک جمشید سوده ایم
 تا سایه تو بر سر خورشید سای ماست
 ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم
 زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
 عهدی نبسته ایم که در هم توان شکست
 سختی که هیچ سست نگردد وفای ماست



منت خدای را که غم روی آن پری
 بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
 جان میدهم و ناز طبیبان نمی کشیم
 زیرا که درد او بحقیقت دواى ماست
 تاریخ خون ما لب یاقوت رنگ دوست
 کون و مکان کتابتی از خونبهای ماست
 بالا تریم ما ز سکندر بحکم آنک
 آئینه عکسی از دل گیتی نمای ماست
 یکشب قدم زچاه طبیعت برون گذار
 تا بنگری صفای فلک از صفای ماست
 گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را
 گفتا نتیجه نفس جانفزای ماست
 گفتم هنوز بی تو فروغی نمرده است
 گفتا بقای زنده دلان از بقای ماست
 همه جا جلوۀ آن صاحب وجه حسن است
 همه کس بسته آنزلف شکن بر شکن است
 رخ افروخته اش خجلت ماه فلک است
 قد افراخته اش غیرت سرو چمن است
 بهر قربانی آن چشم سیه باید ریخت
 خون هر آهوی مشکین که بدشت ختن است



گر نیارد بنظر سیم سر شکم نه عجب
 زانکه سیمین بروسیمین تن وسیمین ذقن است
 ترسم آخر ننهد پیا بسر تربت من
 بسکه در هر قدمش کشته خونین کفن است
 تا رقیب از لب او کامروا شد گفتم
 خاتم دست سلیمان بکف اهرمن است
 نه از این بیش توان با سخن دشمن ساخت
 نه مرا با دهن دوست مجال سخن است
 خسرو از رشک شکر خون بدل شیرین کرد
 تا خبر شد که چها در نظر کوه کن است
 جستم از خیل عرب واقعه مجنون را
 لیلی از خیمه برون تاخت که مجنون من است
 گوشه چشم بتی زد ره دین و دل من
 نازم این فتنه که هم رهزن وهم راهزن است
 در همه شهر شدم شهره بشیرین سخنی
 تا لبم بر لب آن خسرو شیرین دهن است
 يك تجلی همه را سوخت فروغی امشب
 مگر آنشمع فروزنده در این انجمن است
 پیام باد بهار از وصال جانانست
 بیار باده که هنگام مستی جان است



قدم بکوچه دیوانگی بزن چندی
 که عقل بر سر بازار عشق حیران است
 وجود آدمی از عشق میرسد بکمال
 گر این کمال نیایی کمال نقصان است
 بقای عاشق صادق ز لعل معشوق است
 حیات خضر پیمبر ز آب حیوان است
 براستی همه کس قدر وصل کی داند
 مگر کسی که بمحنت سرای هجران است
 پسند خاطر مشکل پسند جانان نیست
 و گر نه جان گرانمایه دادن آسان است
 عجب مدار که در عین درد خاموشم
 که در دیار پریچهره عین درمان است
 چراغ چشم من آن روی مجلس افروزست
 طناب عمر من آن موی عنبر افشان است
 بیاد کاکل پرتاب و زلف پر چینش
 دل من است که هم جمع وهم پریشان است
 مهی که راز من از پرده آشکارا کرد
 هنوز صورت او زیر پرده پنهان است
 مه صفر ز برای همین مظفر شد
 که ماه عید همایون شاه ایران است



ابوالمظفر منصور ناصرالدین شاه
 که زیر رایت او آفتاب تابان است (۱)
 طلوع صبح جمالش فروغ آفاق است
 بساط مجلس عیدش نشاط دوران است
 فروغی از غزل عید شاه شادی کن
 که شادکامی شاعر زعید سلطان است
 شیوه خوش منظران چهره نشان دادن است
 پیشه اهل نظر دیدن و جان دادن است
 چون بلبش میرسی جان بده و دم مزن
 نرخی چنین گوهری نقد روان دادن است
 خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال
 زانکه وصول بهار تن بخران دادن است
 چشم وی آراسته ابروی پیوسته را
 زانکه تقاضای ترک زیب کمان دادن است
 سنبش ار میبرد صبر و قرارم چه باک
 تا صفت نر گشش تاب و توان دادن است
 شاهد شیرین لبم بوسه نهان میدهد
 آری رسم پری بوسه نهان دادن است

۱- شمس الشیراز سرورش اصفهانی شاعر معاصر فروغی گفته است :
 صفر را مظفر از آن خواند داور
 که اندر صفر زاد شاه مظفر

یار خراباتیم رطل گران داد و گفت
 شغل خراباتیان رطل گران دادن است
 دوش هلاک مرا خواجه بفردا فکند
 چون روش خواجگی بنده امان دادن است
 گر بتو دل داده ام هیچ ملامت مکن
 عادت پیر کهن دل بجوان دادن است
 دولت پاینده باد ناصر دین شاه را
 زانکه همه کار وی نظم جهان دادن است
 نطق فروغی خوش است با سخن عشق دوست
 ورنه ادای سخن رنج زبان دادن است
 قاعده قد تو فتنه پیا کردن است
 مشغله زلف تو بستن و وا کردن است
 خرمی صحن و باغ با تو خرامیدن است
 فرخی صبح عید با تو صفا کردن است
 هر که بناچار کرد از سر کویت سفر
 منزلش اول قدم رو بقف-ا کردن است
 چون نکند چشم تو چاره دل خستگان
 زانکه قرار طبیب خسته دوا کردن است
 عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا
 زانکه سلوک ملوک بسته رها کردن است



وعده قتل مرا هیچ نکردی خلاف
 زانکه طریق وفا وعده وفا کردن است
 شاید اگر چشم تو میکشدم بیخطا
 شیوه ترک ختن عین خطا کردن است
 بوسه پس از می بده کام دلم هی بده
 زانکه شعار لبث کام روا کردن است
 من به دعا کرده ام مدعیان را هلاک
 زانکه خواص دعا دفع بلا کردن است
 روشنی چشم من نکو دیدن است
 مصلحت کار من کار بجا کردن است
 بنده تقصیر کار بند خطا کاری است
 خواجه صاحب کرم فکر عطا کردن است
 وادی بی انتها راه طلب رفتن است
 دولت بی منتها یاد خدا کردن است
 قاصد فرخنده پی از در جانان رسید
 جان گرانمایه را وقت فدا کردن است
 شغل فروغی ز شاه دامن زر بردن است
 کار مه از آفتاب کسب ضیا کردن است
 ناصر دین شاه راد آنکه بهر بامداد
 بر گهرش آفتاب گرم دعا کردن است

کار من تا بزلف یار من است
 صد هزاران گره بکار من است
 هر کجا روز تیره ای بینی
 دمت پرورد روزگار من است
 شادمانی به دشمن ارزانی
 تا غم دوست دوستدار من است
 ناصح تیره دل چنان داند
 که محبت به اختیار من است
 آنکه در هیچ جا قرارش نیست
 دل بی صبر و بی قرار من است
 پی طفلان نوش لب گیرد
 طفل اشکی که در کنار من است
 صبح محشر که گفت واعظ شهر
 از پس شام انتظار من است
 آن قیامت که عاشقان خواهند
 قامت سرو گلزار من است
 مجلس آرای عالم معنی
 صورت نازنین نگار من است
 من فروغی پیمبر سخنم
 معجزم نظم آبدار من است



تو و آن قامتی که موزون است
 من و این اِلّعی که وارون است
 تو و آن طره ای که مفتول است
 من و این دیده ای که مفتون است
 تو و آن پیکری که مطبوع است
 من و این خاطری که محزون است
 تو و آن پنجه ای که رنگین است
 من و این سینه ای که کانون است
 تو و آن خنده ای که نوشین است
 من و این گریه ای که قانون است
 تو و آن نخوتی که بیحد است
 من و این حسرتی که افزون است
 تو و روئی که لمعۀ نور است
 من و چشمی که چشمۀ خون است
 تو و زلفی که عنبر سار است
 من و اشکی که در مکنون است
 من و خون دلی که مقسوم است
 تو و لعل لبی که میگون است
 من ندانم غم فروغی چیست
 تونپرسی که خسته ام چون است



گر نه زلفش پی شبیخون است
 پس چرا حال دل دگر گون است
 درد شیرین دوا ی فرهاد است
 غم لیلی نشاط مجنون است
 صبر در چنگ شوق مغلوب است
 عقل در کار عشق مفتون است
 چون نالَم که تیغ بر فرق است
 چون نگریم که بخت وارون است
 خون من ریخت قاتلی که بحشر
 کشته اش از حساب بیرون است
 قسمت من ز کار خانه عشق
 داغ و دردی که از حد افزون است
 می حرام است خاصه در رمضان
 جز بر آن لعل لب که میگون است
 گر ز دست تو گریه سر نکنم
 چکنم با دلی که پر خون است
 تا فروغی غزلسرای تو شد
 صاحب صد هزار مضمون است
 حور توئی بوستان بهشت برین است
 باده بمن ده که سلسبیل همین است



حادثه ها را ز چشم مست تو ببند
 بر سر هر کس که چشم حادثه بین است
 کس نستاند بهیچ نافه چین را
 تا سر زلف تو سر بسر همه چین است
 تا که دو زلف تو بر یمین و یسارست
 چشم دو عالم بدان یسار و یمین است
 زلف گره گیر خود به بین که بدانی
 کار گشای دل اسیر من این است
 از دم تیر بلا کجا بگریزم
 کز همه سو ترك غمزه ات بکمین است
 تا تو سوار سمند برق عنانی
 خرمن مه در میان خانه زین است
 کی کرم نگذرد ز بنده عاصی
 چون صفت خواجه کریم چنین است
 زخم درونم چگونه چاره پذیرد
 تا سر و کارم بدان لب نمکین است
 راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت
 شوخ پری پیکری که پرده نشین است
 چشم من و دور جام باده رنگین
 تا که سپهر دو رنگ بر سر کین است

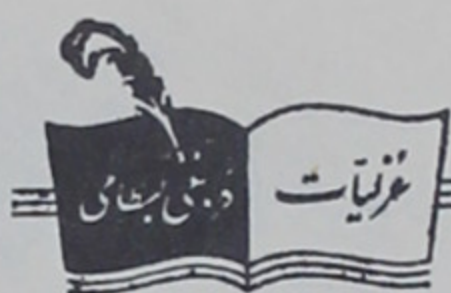


دوره ساقی مدام باد که خوش گفت
 دور خوشی دور شاه ناصر دین است
 بسته او هر چه در کنار و میان است
 نده او هر که در زمان و زمین است
 ناج و نکین دور از او مباد فروغی
 تا که نشان در جهان ز تاج و نگین است
 قصده همه وصل حور و خلد برین است
 غایت مقصود ما به آن و نه این است
 بر سر آزاده ام نه صلح و نه جنگ است
 در دل آسوده ام نه مهر و نه کین است
 شیخ و برهمن مرید کعبه و دیرند
 همت ما فارغ از همان و همین است
 ره بخدا یافتم ز بیخودی آخر
 لیک ره اهل معرفت نه چنین است
 حلقه دیوانگان خوش است که دائم
 ذکر پری پیکران پرده نشین است
 بزم بتان جای عشرت است که آنجا
 مستی شوریدگان بیدل و دین است
 کس نشد از سر پرده تو خبردار
 نقش تو بالا تر از گمان و یقین است
 تا بخیال از رخ تو پرده کشیدم
 پرده چشم نگار خانه چین است



تا ننوازی مرا بگوشه چشمی
 چشم رقیب از چهارسو بکمین است
 کو سر موئی که بسته تو نباشد
 زلف تو زنجیر آسمان و زمین است
 چشمه پر نور آفتاب فروغی
 عکس قمر طلعتان زهره جبین است
 کسی که در سر او چشم مصلحت بین است
 بجز رخ تو نبیند که مصلحت این است
 من از حدیث دهان تو لب نخواهم بست
 که نقل مجلس فرهاد و نقل شیرین است
 به تلخکامی عشاق تنگدل رحمی
 ترا که تنگ شکر در دهان نوشین است
 ز می کشان تهی کاسه می دریغ مدار
 کنون که باده عیشت بجام زرین است
 زتاب آتش می چون عرق کند رویت
 گمان برند که بر قرص ماه پروین است
 شب گذشته کجا بوده ای که چشمانت
 هنوز مست و خراب از شراب دوشین است
 ز اشک نیم شبی سرخ شد رخ زردم
 به بین ز عشق تو کارم چگونه رنگین است

مسافر از سر کویت کجا توانم شد
 که بندپای من آن زلف عنبر آگین است
 سپهر سفله نهاد از ره ستم تا کی
 بهر که مهر تو ورزید بر سر کین است
 بهای خون شهیدی نمیتوان دادن
 که پنجه های تو از خون او نگارین است
 علی الصباح که ببینم رخ تو پندارم
 که صبح سلطنت شاه ناصر الدین است
 شهی که حرف دعایش چو بر زبان گذرد
 لب فرشته رحمت بذکر آمین است
 بدین طمع که شود قابل سواری شاه
 سمند سرکش گردون همیشه درزین است
 فروغی از غزلش بوی مشک می آید
 مگر که هم نفس آن غزال مشکین است
 نخست نغمه عشاق فصل گل این است
 که داغ لاله رخاں بهز باغ نسرین است
 فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا
 همیشه چشم امیدش بدست گلچین است
 سپرده مرحم زخمم فلک بدست مہی
 که صاحب خط خوشبوی و خال مشکین است



علاج نیست خلاص از کمند او ورنه
 ز پای تا بسرم چشم مصلحت بین است
 بعهده عارض گلگون او بحمدالله
 که کار اهل نظر ز اشک دیده رنگین است
 کسی که شهد محبت چشیده می داند
 که تلخ از آن لب نوشین بطعم شیرین است
 اسیر آن خط سبزم که مو بمودام است
 غلام آن سر زلفم که سر بسر چین است
 بهر کجا که منم شغل اختران مهر است
 بهر زمین که توئی کار آسمان کین است
 سواد زلف تو مجموعه شب و روز است
 نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است
 قد تو وقت فروش رشک سرو و شمشاد است
 رخ توزیر عرق شرم ماه و پروین است
 فروغی از سخن دوست لب نمی بندد
 که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است
 مرا زمانه در آن آستانه جا داده است
 چنین مقام کسی را بگو کجا داده است
 خوشم بآه دل خسته خاصه در دل شب
 که این معامله را هم با شما داده است

تو مست گردش پیمانه لب چه میدانی؟
 که دور نرگس ساقی بماچها داده است
 بخون من صنمی پنجه را نگارین ساخت
 که کشته راز لب لعل خونبها داده است
 چنان ز درد بجان آمدم که از رحمت
 طبیب عشق بمن مرده دوا داده است
 به تشنه کامی خود خوشدلم که خضر خطش
 مرا نوید بسر چشمه بقا داده است
 بخون خویش طپیدیم و سخت خرسندیم
 که آن دولعل گواهی بخون ما داده است
 خبر نداشت مگر از جراحی دل ما
 که زلف مشک فشان بر کف صباداده است
 خراش سینه صاحب‌دلان فزونتر شد
 تراش خطمگر آن چهره را صفا داده است
 کمال حسن بیوسف رسید روز ازل
 جمال وجه حسن دولت خدا داده است
 مهی نشانده بروز سیه فروغی را
 که آفتاب فروزنده را ضیا داده است
 در سینه دلت مایل هر شعله آهی است
 در سیم سفید تو عجب سنگ سیاهی است



جان از سرمیدان تو بیرون نتوان برد
 کز صف زده مژگان تو هر گوشه سیاهی است
 یکباره نشاید ز کسی چشم بپوشی
 کاسوده دل از چشم تو گاهی بنگاهی است
 فریاد که در سر سودای تو ما را
 انداخت براهی که برون از همه راهی است
 گر شاهد درد دل عاشق رخ زردست
 درد عوی عشق تو مرا طرفه گواهی است
 از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز
 نازم سر خطت که عجب مهر گیاهی است
 چون خون مرا تیغ تو هر لحظه نریزد
 کز عشق تو ام هر نفسی تازه گناهی است
 هرگز نکشم منت خورشید فلک را
 تا بر سر من سایه کج کرده کلاهی است
 در کوی کسی عشق فکندست بچاهم
 کز هر طرفش یوسفی افتاده بچاهی
 اندیشه ای از فتنه افلاک ندارد
 آنرا که ز خاک در میخانه پناهی است
 گویند فروغی که مه و سال تو چونست
 در مملکت عشق نه سالی و نه ماهی است

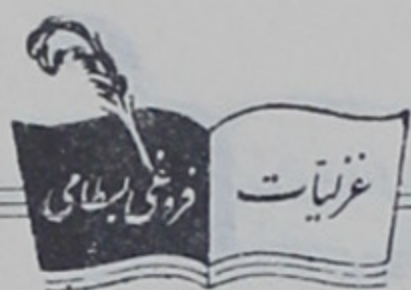
طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست
 شکر فروش مصر خریدار قند تست
 دوزخ کنایتی ز دل سوزناک من
 جنت حکایتی ز رخ دلپسند تست
 بگسیختم دل از خم گیسوی حور عین
 تا حلق من بحلقه مشکین کمند تست
 طوبی سر از خجالت خویش افکند بزیر
 هر جا حدیث جلوه سرو بلند تست
 رخ بر فروز و از نظر بد حذر مکن
 زیرا که خال بر سر آتش سپند تست
 از بسکه در قلمرو خوبی مسلمی
 چشم زمانه در پی دفع گزند تست
 هر سر سزای عرصه میدان عشق نیست
 الا سری که بر سم رعنا سمند تست
 گفتی ز شهر بند خیالم بدر مرو
 بیرون کسی نرفت که در شهر بند تست
 داند چگونه جان فروغی بلب رسید
 هر کس که در طریق طلب دردمند تست
 زین الاوتها که در کنج لب شیرین تست
 کی اجل بندد زبانی را که در تحسین تست
 کامیاب آن تن که تنها با تو در بستر نخفت
 نیک بخت آن سر که شبها بر سر بالین تست



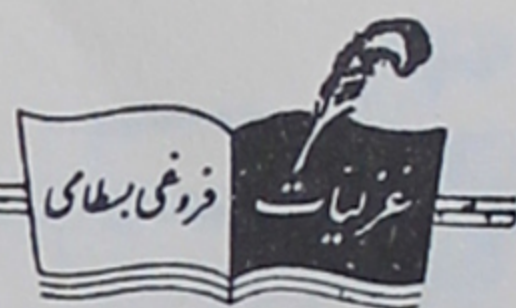
هر که در کون و مکان میبینم ای سلطان حسن
 بی سرو سامان عشق و بی دل و بی دین تست
 آنکه چون طومار پیچیدست دلها را بهم
 چین زلف عنبر افشان و خط مشکین تست
 غالباً غالب نگردد بر تو دست روزگار
 زین توانائی که در سر پنجه سیمین تست
 خود مگر از لطف بنوازی دل مسکین ما
 ورنه کی این شیشه هم سنگ دل سنگین تست
 خونبهای از تو نتوان خواست کز روز ازل
 عشق بازی کیش ما عاشق کشی آئین تست
 هر بلائی بر زمین نازل شود از آسمان
 جز بلای ما که از بالای با تمکین تست
 روز مردم تیره شد از ناله شبگیر ما
 وین هم از تحریک تار طره پرچین تست
 گر چو مینا خون بگریم بر من از حیرت مخند
 کاین هم از کیفیت جام می رنگین تست
 گر من از لب تشنگی در عشق میرم باک نیست
 ز آنکه آب زندگی در چشمه نوشین تست
 خواهی چشم عنایت از فروغی بر مدار
 ز آنکه مملوک قدیم و بنده دیرین تست



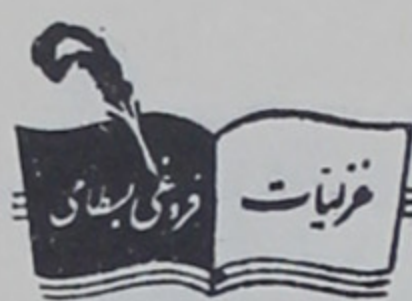
گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست
 پس چرا هر سحر افتاده بجولانگه تست
 هر کجا میگذری شعله آه دل ماست
 هر طرف مینگری جلوه روی مه تست
 خاک در گاه توست منزل آسودگی است
 نیک بخت آن سر شوریده که بر در گه تست
 دیده تا زلف و زنجندان ترا یوسف دل
 گاه در گوشه زندان و گهی در چه تست
 هیچم از کار دل غمرده آگاهی نیست
 تا مرا آگاهی از غمزه کار آگه تست
 کاشکی خون مرا تیغ محبت میریخت
 بر سر خاک شهیدی که زیارتگه تست
 تو سہی سرو خرامان ز کجا می آئی
 که دل و جان فروغی همه جا همراه تست
 ترک کمان کشیده دو چشم سیاه تست
 تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست
 امروز هر تنی که بشمشیر کشته ای
 فردای رستخیز بجان عذر خواه تست
 بر دیده اش فرشته کشد از پی شرف
 خون کسیکه ریخته بر خاک راه تست



پای غرور بر سر صید حرم نهد
 هر آهوئی که قابل نخجیر گاه تست
 بس دل اسیر زلف و زرخدان نموده ای
 بس یوسف عزیز که در بند چاه تست
 شاهان بهیچ حیل مسخر نکرده اند
 ملکی که در تصرف خیل و سپاه تست
 روزی که صف کشند خلائق پی حساب
 حرمی که در حساب نیاید گناه تست
 مستان ز باده های دمدام ندیده اند
 کیفیتی که در نگه گاه گاه تست
 رخشنده آفتاب فروغی فرو رود
 هر جا که جلوۀ رخ تابنده ماه تست
 شب جدائی تو روز واپسین من است
 که ناله هم نفس و گریه همنشین منست
 میان گبر و مسلمان از آن سر افرازم
 که زلف و روی تو آیات کفر و دین منست
 بعرصه ای که در آیند خیل سوختگان
 منم که داغ تو آرایش جبین منست
 فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو
 چه دیده ها که زهر گوشه در کمین منست



از آنزمان که زمین بوس آستان توام
 سر ملوک جهان جمله بر زمین منست
 به تختگاه محبت من آن سلیمانم
 که اسم اعظم تو نقش بر نگین منست
 من آن وجود شریفم که در قلمرو عشق
 کمینه خاک رهت جان نازنین منست
 بشادی دو جهانش نمی توان دادن
 غمی که از تو نصیب دل غمین منست
 فروغی از شرف خاک آستانه دوست
 تجلی کف موسی در آستین منست
 قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست
 دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست
 در عین خشم اهل هوس را بخون کشید
 کامی که خواستیم روا کرد چشم دوست
 بر ما نظر فکند و زیبگانه بر گرفت
 دیدی چه التفات بجا کرد چشم دوست
 جمعی بکشت و جمع دگرزنده ساخت باز
 بنگر بیک نظاره چها کرد چشم دوست
 از بهر یک نگاه بلا خیز خویشتن
 ما را بصد بلیه رضا کرد چشم دوست



دوشینه داد و عده خونریزیم بناز
 وقت سحر بوعده وفا کرد چشم دوست
 قابل نبود خون من از بهر ریختن
 این گردش از برای خدا کرد چشم دوست
 تشبیه خود به آهوی دشت ختن نمود
 مگذر ز حق که عین خطا کرد چشم دوست
 هر تن که سر کشید ز فرمان شهریار
 او را نشان تیر بلا کرد چشم دوست
 شمس الملوک ناصر دین شاه کامکار
 کز رویش اقتباس ضیا کرد چشم دوست
 شاهی که بهر خاک قدوم مبارکش
 خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست
 هر سو فروغی از پی آشوب ملک دل
 چندین هزار فتنه پیا کرد چشم دوست
 کفر زلفش رهن دین است گوئی نیست هست
 کافری سرمایه اش این است گوئی نیست هست
 تاجه کرد آن سنبل نو رسته در گلزار حسن
 کش قدم بر فرق نسرین است گوئی نیست هست
 تا هوای عنبرین مویش مرا بر سر فتاد
 موبموم عنبر آگین است گوئی نیست هست

شانه تـا ز د چین زلفش را بہمراہ صبا
 کاروان نافہ چین است گوئی نیست هست
 با صف مژگان بقتل مردم صاحب نظر
 چشم مستش مصلحت بین است گوئی نیست هست
 بانظر بازی کہ ہر گز ترک مہر او نکرد
 ترک چشمش بر سر کین است گوئی نیست هست
 تا ز دستم سر کشید آن گلبن باغ مراد
 دیدہ ام پراشک رنگین است گوئی نیست هست
 وصل جانان قسمت اہل ہوس شد ایدریغ
 گل نصیب دست گلچین است گوئی نیست هست
 ہر کجا کز حسن او عشاق ذکر سر کنند
 الحق آنجا جای تحسین است گوئی نیست هست
 از دل خونینم ای زلف مسلسل سر مپیچ
 زانکہ اول نافہ خونین است گوئی نیست هست
 گرفتروغی گفت من عاشق نیم باور مکن
 کویہ کن راشور شیرین است گوئی نیست هست
 ما و ہوس شاہد و می تا نفسی هست
 کی خوشتر از این در ہمہ عالم ہوسی هست
 ایخواجہ بہش باش کہ با آن لب می نوش
 گر بادہ با اندازہ ننوشی عسسی هست



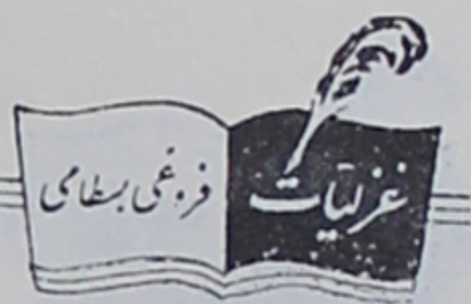
گر مرد رهی با خبر از ناله دل باش
 زیرا که بهر قافله بانگ جرسی هست
 یا قافله سالار ره کعبه ندانست
 یا آنکه بصرای طلب بار بسی هست
 تنها نه همین اسب من اول قدم افتاد
 کافتاده در این بادیه هرسو فرسی هست
 خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات
 مشکن دل کسرا که درین خانه کسی هست
 از دیده دلسوختگان چهره میوشان
 ای آینه هشدار که صاحب نفسی هست
 تا داد مرا از تو ستمگر نگرفتند
 کس هیچ ندانست که فریاد رسی هست
 مرغ دلم از باغ بتنگست فروغی
 تا حلقه دامی و شکاف قفسی هست
 تا بر اطراف رخت جعد چلیپائی هست
 هر طرف پای نهی سلسله در پائی هست
 قتل عشاق تو خالی ز تماشائی نیست
 وه که از هر طرفت طرفه تماشائی هست
 بعد کشتن تن صد چاک مرا باید سوخت
 که هنوز از تو بدل باز تمنائی هست



گر بتنگ آمدی از ناله دلسوختگان
 تیغ خونریزی و بازوی توانائی هست
 دی پی تجربه از کوی تو بیرون رفتم
 بگمانی که مرا از تو شکیبائی هست
 جان شیرین ز غم عشق بتلخی دادم
 بامیدی که ترا لعل شکر خائی هست
 لب جان بخش تو گر بوسه بجان بفروشد
 من سودا زده را هم سر سودائی هست
 واعظ از سایه طوبی سخنی می گوید
 غیر قد تو مگر عالم بالائی هست
 من و سودای تو تا دامن صحرا بر جاست
 من و اندوه تو تا عشق غم افزائی هست
 ای که بی جرم خوری خون فروغی هر روز
 هیچ گویا خبرت نیست که فردائی هست
 هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست
 هیچ دل نیست که این سلسله اش بر پا نیست
 چون سراز خاک بر آرند شهیدان در حشر
 بر سری نیست که از تیغ تو منتها نیست
 میتوان یافتن از حالت چشم سیهت
 که نگاه تو نگه دار دل شیدا نیست



تو ندانم ز کدامین گلی ای مایهٔ ناز
 زانکه در خاک بشر اینهمه استغنا نیست
 دیده مستوجب دیدار جمالت نشود
 ذره شایسته خورشید جهان آرا نیست
 پس چرا سرو چمن از همه بند آزاداست
 گر بجان بندهٔ آن سرو سهی بالا نیست
 گفتمش چشم تو ایدوست هزاران خون کرد
 گفت سرمستم وزین کرده مرا حاشا نیست
 من بتحقیق صنم خانهٔ چین را دیدم
 صنمی را که دلم خواسته بود آنجا نیست
 گاه کافر کنم گاه مسلمان چه لکنم
 عشق بی قاعده را قاعده ای پیدا نیست
 ساگری خورده ام از بادهٔ لعل ساقی
 که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست
 مگر آن ماه بشهر از پی آشوب آمد
 که فروغی نقسی فارغ ازین غوغا نیست
 خوشتر از دانهٔ اشکم گهری پیدا نیست
 حیف و صد حیف که اهل نظری پیدا نیست
 کسی از سر دل جام خبر دار نشد
 بیخبر باش که صاحب خبری پیدا نیست



می فروش ار بزند نوبت شاهی شاید
 که بغیر از در میخانه دری پیدا نیست
 سینه‌ام چاک شد و ضارب خنجر پنهان
 پرده‌ام پاره شد و پرده، دری پیدا نیست
 جز تمنای تو در هیچ دلی مخفی نی
 غیر سودای تو در هیچ سری پیدا نیست
 آنقدر در خم گیسوی تو دل پنهانست
 کز دل گمشده ما اثری پیدا نیست
 تا خط سبز تو از طرف بنا گوش دمید
 از پی شام سیاهم سحری پیدا نیست
 صبر من بالب شیرین توزاندازه گذشت
 تنگ شد حوصله تنگ شکری پیدا نیست
 بر سر کوی تو از حال دل آگاه نیم
 در چمن طایر بی بال و پری پیدا نیست
 عجبی نیست که سر خیل نظر بازانم
 کز تو در خیل بتان خوبتری پیدا نیست
 مگر آه تو فروغی ره افلاک گرفت
 کامشب از برج سعادت قمری پیدا نیست
 تو و آن حسن دلاویز که تغییرش نیست
 من و این عشق جنون خیز که تدبیرش نیست



تو و آن زلف سراسیمه که سامانش نه
 من و این خواب پراکنده که تعبیرش نیست
 دردی اندر دل ماهست که درمانش نه
 آهی اندر لب ماهست که تأثیرش نیست
 زرهی نیست که در خط زره سازش نه
 گرهی نیست که در زلف گره گیرش نیست
 لشکری نیست که در سایهٔ مژگانش نه
 کشوری نیست که در قبضهٔ شمشیرش نیست
 کوسواری که در این عرصه گرفتارش نه
 کوشکاری که در این بادیه نخبیرش نیست
 هیچ سر نیست که سودائی گیسویش نه
 هیچ دل نیست که دیوانهٔ زنجیرش نیست
 تا در آید ز کمین ترک کمان ابروی من
 سینه ای نیست که آماجگه تیرش نیست
 خم ابروی کسی خون مرا ریخت بخاک
 که سر تاجوران قابل شمشیرش نیست
 آنچنان خانهٔ دل را صنمی ویران ساخت
 که کس از بهر خدا در پی تعمیرش نیست
 شیخ گر شد بره زهد چنین پندارد
 که کسی با خبر از حيله و تزویرش نیست
 کامی از آهوی مقصود فروغی نبرد
 هر که در دشت محبت جگر شیرش نیست



کس نیست کاو بلعل توخونش سبیل نیست
 الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست
 مستغنیم بعشق تو از وصل حور عین
 آری بچشم من همه چشمی کحیل نیست
 روز قیامت آمد و وصلت نداد دست
 الحق که چون فراق تولیلی طویل نیست
 آنانکه بر جمال تو بگشاده اند چشم
 یوسف بچشم همت ایشان جمیل نیست
 جز نقد جان و دل که پسند تو نیستند
 چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست
 امروز در میانه عشاق روی تو
 مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست
 روز جزا که اجر شهیدان رقم زنند
 مائیم و قاتلی که بفکر قتیل نیست
 گر جذبه ای ز حضرت جانان بجان رسد
 حاجت برهنمائی پیر و دایل نیست
 منت خدایرا که برندم خیال عشق
 جائی که حد پر زدن جبرئیل نیست
 یار من آن طبیب مسیحا نفس گذشت
 یک تندرست نیست کزین غم علیل نیست
 برقی که سوخت کشت فروغی بیک فروغ
 کمتر ز نور موسی و نار خلیل نیست



بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
 خون عشاق تو در رهگذری نیست که نیست
 غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت
 که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست
 من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس
 شور آن سلسله در هیچ سری نیست که نیست
 نه همین لاله بدل داغ تو دارد ای گل
 داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست
 اثری آه سحر در تو ندارد فریاد
 و نه آه سحری را اثری نیست که نیست
 سیل اشک ار بکند خانه مردم نه عجب
 کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست
 جز شب تیره ما را که ز پی روزی نیست
 پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست
 چون خرامی بقضا از ره رحمت بنگر
 کز پیت دیده حسرت نگری نیست که نیست
 بی خبر شوا گراز دوست خبر می خواهی
 ز آنکه در بی خبریها خبری نیست که نیست
 ترك سر تا نکنی پای منه در ره عشق
 که در این وادی حیرت خطری نیست که نیست

من مسکین نه همین خاک درش میبوسم
 خاکبوس در او تاجوری نیست که نیست
 قابل بندگی خواجه نگردید افسوس
 ورنه در طبع فروغی هنری نیست که نیست
 یار اگر جلوه کند دادن جان اینهمه نیست
 عشق اگر خیمه زند ملک جهان اینهمه نیست
 نکته‌ای هست در این پرده که عاشق داند
 ورنه چشم و لب و رخسار و دعای اینهمه نیست
 مگر از کوچه انصاف در آید یوسف
 ورنه سرمایه سودا زدگان اینهمه نیست
 کوهکن تا بدل اندیشه شیرین دارد
 گر بمژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
 از دو بیتی بگذر تا بحقیقت بینی
 که میان حرم و دیر مغان اینهمه نیست
 چار تکبیر بزن زانکه بازار جهان
 بایع و مشتری و سود و زیان اینهمه نیست
 گر نهان عشوه چشم تو نگردد پیدا
 فتنه انگیزی پیدا و نهان اینهمه نیست
 اثر شصت تو خون همه را ریخت بخاک
 ورنه در کشمکش تیرو کمان اینهمه نیست



هیچکس ره بمیان تو ز موی تو نبرد
 با وجودی که ز مو تا بمیان اینهمه نیست
 خود مگر روز جزا رخ بنمائی ورنه
 جلوۀ حور و تماشای جنان اینهمه نیست
 تو ندانی نتوان نقش تو بستن بگمان
 زانکه در حوصله وهم و گمان اینهمه نیست
 جام می نوش بیاد شه جمشید شعار
 که مدار فلک و دور زمان اینهمه نیست
 شاه دریا دل بخشنده ملک ناصر دین
 که بر همت او حاصل کان اینهمه نیست
 آنچه من زان دهن تنگ فروغی دیدم
 کی توان گفت که تقریر زبان اینهمه نیست
 من کیم پروانه شمعی که در کاشانه نیست
 خانه ام را سوخت بی باکی که او در خانه نیست
 دست همت را کشیدم از سر دنیا و دین
 هر کسی را در طلب این همت مردانه نیست
 از پس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
 دامن گنجی بچنگ آمد که درویرانه نیست
 میگساران فارغند از فتنۀ دور زمان
 کس حریف آسمان جز گردش پیمانه نیست

سبحة صد دانه از بهر حساب ساغ-رست
 ورنه یکجو خاصیت در سبحة صد دانه نیست
 گریه مستانه آخر عقده ام از دل گشود
 خنده شادی بغیر از گریه مستانه نیست
 نقد زاهد قابل آن شاهد زیبا نشد
 زانکه هر جان مقدس در خور جانا نه نیست
 تا غم دلبر در آمد خرمی از دل برفت
 زانکه جای آشنا سر منزل بیگانه نیست
 در غم آن نوش لب افسانه عالم شدم
 وین غم دیگر که تأثیری در این افسانه نیست
 گفتم از دیوانگی زلفش بگیرم عشق گفت
 لایق این حلقه زنجیر هر دیوانه نیست
 تافروغی پرتو آن شمع در محفل فتاد
 هیچکس از من آگه بجز پروانه نیست
 وصل تو نصیب دل صاحب نظران نیست
 یاقوت لب قسمت خونین جگری نیست
 المنه لله که بعهده رخ و زلفت
 بر گردن من منت شام و سحری نیست
 پیداست ز نالیدن مرغان گلستان
 کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست



فریاد که جز اشک شب و آه سحرگاه
 اندر سفر عشق مرا همسفری نیست
 در راه خطرناک طلب گمشدم آخر
 زیرا که در این ورطه مرا راهبری نیست
 تا آن صنم آمد بدر از پرده فلک گفت
 الحق که درین پرده چنین پرده دری نیست
 گفتمی که چه داری بخریداری لعلش
 جز اشک گرانمایه بدستم گهری نیست
 تا خود نشوی شانه بزلفش نرنی چنگ
 انگشت کسی کار گشای دگری نیست
 در کوی خرابات رسیدم بمقامی
 کانجا ز کرامات فروشان اثری نیست
 جز درد سر از درد کشی هیچ ندیدم
 افسوس که در بیخبری هم خبری نیست
 شرمنده شد آخر زدل تنگ فروغی
 پنداشت ز تنگ شکری تنگ تری نیست
 ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست
 مردم آزار تراز چشم تو بیماری نیست
 باز در فکر اسیران کهن افتادی
 بکمند تو مگر تازه گرفتاری نیست



کی تواند که بسر تاج سلیمانی زد
 هر که از لعل تو اش خاتم زنهاری نیست
 هر گز آن دولت بیدار نصیبش نشود
 هر کرا وقت سحر دیده بیداری نیست
 دامن گوهر مقصود بدستش نفقد
 هر که را در دل شب چشم گهر باری نیست
 قدمی بیش نماندست میان من و دوست
 لیکن از ضعف مرا قوت رفتاری نیست
 ای که گفتی غم دل در بر دلدار بگو
 خود چه گویم که مرا قدرت گفتاری نیست
 کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند
 تا بدانند که سنگین تر از این باری نیست
 گاهی از حضرت معشوق نگاهی بکند
 خوشتر از مشغله عشق و گر کاری نیست
 یار از پرده هویدا شد و یاران غافل
 یوسفی هست دریغا که خریداری نیست
 اثری در نفس پیر مغانست ار نه
 سبجه شیخ کم از حلقه زناری نیست
 از لب ساقی سرمست فروغی ما را
 نشوهای هست که در خانه خماری نیست



غمش را غیر دل سر منزلی نیست
 ولی آنهم نصیب غیر دلی نیست
 کسی عاشق نمی بینم و گرنه
 میان جان و جانان حایلی نیست
 کی اش مجنون ولیلی میتوان گفت
 کسی کافسانه در هر محفلی نیست
 کجا گردد قبول خواجه ما
 غلامی را که بخت مقبلی نیست
 نشاطی هست در قربانگه عشق
 که مقتولی ملول از قاتلی نیست
 شرابی خورده ام از جام طفلی
 که در خمخانه هر کاملی نیست
 من از بی حاصلی حاصل گرفتم
 وزین خوشتر کسی را حاصلی نیست
 سر کوی عدم گشتم که آنجا
 دو عالم را وجود قابلنی نیست
 شدستم غرق دریائی که هرگز
 غریقش را امید ساحلی نیست
 من و آن صورت زیبا فروغی
 که اینمعنی بهر آب و گلی نیست



بیشتر ز آنکه مهی جلوه در این محفل داشت
 مهره مهر تو در حلقه دل منزل داشت
 من همین از نظر افتاده چشمت بودم
 ورنه صد مسأله با مردم صاحب دل داشت
 دوش با سرو حدیث غم خود میگفتم
 کاوهم از قد تو خون در دل و پادر گل داشت
 خونبهای دلم از چشم تو نتوانم خواست
 که بیک غمزه دو صد غرقه بخون بسمل داشت
 هر تنی در طلبت لایق جان دادن نیست
 نیک بخت آنکه تن پاک و دل قابل داشت
 خال هندوی تو بر آتش عارض شب و روز
 پی احضار دل سوختگان فلفل داشت
 در ره عشق مرا حسرت مقتولی کشت
 که نگاهی گه کشتن برخ قاتل داشت
 ساخت فارغ ز غم رفته و آینده مرا
 وه که ساقی خبر از ماضی و مستقبل داشت
 با همه ناخوشی عشق فروغی خوش بود
 شاد کام آنکه غم روی ترا حاصل داشت
 کی دل از حلقه آن زلف دوتا خواهد رفت
 آنکه اینجا بکمندست کجا خواهد رفت



هرگز آزادی از این بند نخواهد جستن
 پای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت
 چهره شاهد مقصود نخواهد دیدن
 هر که در حلقه رندان بخواهد رفت
 گر بدینسان کمر جو رو جفا خواهی بست
 از میان قاعده مهر و وفا خواهد رفت
 گر چنین دست بشمشیر ستم خواهی برد
 هر دلی ناله کنان رو بخدا خواهد رفت
 گر شبی وعده دیدار ترا خواهد داد
 هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت
 دل زنوشین دهنت کامروا خواهد شد
 تشنه کامی بلب آب بقا خواهد رفت
 نوشداروی دهان تو حرامش بادا
 درد مندی که بدنبال دوا خواهد رفت
 بامیدیکه بخاک سرکوی تو رسد
 قالب خاکیم آخر بهوا خواهد رفت
 همه از خاک در دوست بحسرت رفتند
 تا دگر بر سر عشاق چها خواهد رفت
 زان سر زلف بهم خورده فروغی پیدا است
 که به سودای محبت سرما خواهد رفت



یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
 داد خود را زان مه بیداد گر خواهم گرفت
 چشم گریان را بطوفان بلا خواهم سپرد
 نوک مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
 نعره ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
 شعله ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت
 انتقام را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
 آرزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
 یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن
 یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت
 یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
 یا نهال قامت او را بی-ر خواهم گرفت
 یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
 یا زدستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
 یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشاد
 یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
 یا لبانش را ز لب همچون شکر خواهم مکید
 یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت
 گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
 دامنش فردا بنزد داد گر خواهم گرفت



بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
 زندگی را با دم تیغش ز سر خواهم گرفت
 باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
 کام چندین ساله را از یکنظر خواهم گرفت
 یا سرو پای مراد ز خاک و خون خواهد کشید
 یا بر ودوش و رادر سیم و زر خواهم گرفت
 گر فروغی ماه من برق زرو خواهد فکند
 صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت
 رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت
 نوید رجعت جانرا بجسم بی جان گفت
 چرا بسر نهد هدهد صبا افسر
 که وصف شهر سبا را بر سلیمان گفت
 ز عنبرین دم بباد سحر نتوان دانست
 که داستانی از آن زلف عنبر افشان گفت
 حکایت غم او من نگفته ام تنها
 که این مقدمه گیر و هم مسلمان گفت
 فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی
 که با لبش نتوان حرف شکرستان گفت
 دل شکسته ما را درست نتوان کرد
 غم نهفته او را بغیر نتوان گفت



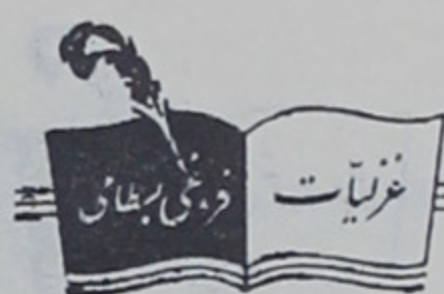
ز توبه دادن مستان عشق معلوم است
 که میر مدرسه تب کرده بود و هذیان گفت
 کسی بخلوت جانان رسد بآسانی
 که ترک جان بامید حضورش آسان گفت
 غلام خاک در خواجه خراباتم
 که خدمت همه کس را بقدر امکان گفت
 مرید جذبه بی اختیار منصورم
 که سرعشق ترا در میان میدان گفت (۱)
 نظر میپوش ز احوال آن پریشانی
 که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت
 کمال حسن ترا من براستی گفتم
 که حد خوبی گل را هزارستان گفت
 بآفتاب تفاخر سزد فروغی را
 که مدح گوهر گیتی فروز سلطان گفت
 ستوده ناصر دین شاه شهریار ملوک
 که منشی فلکش قبله گاه شاهان گفت
 امروز ندارم غم فردای قیامت
 کافروخته رخ آمد و افراخته قامت
 در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست
 یعنی که مجو در طلبش راه سلامت

۱- اشاره است بسخن حسین منصور حلاج که گفت «درجه من هیچ بجز خدا نیست»
 و بهمین جرم ویرا بدار کشیدند.

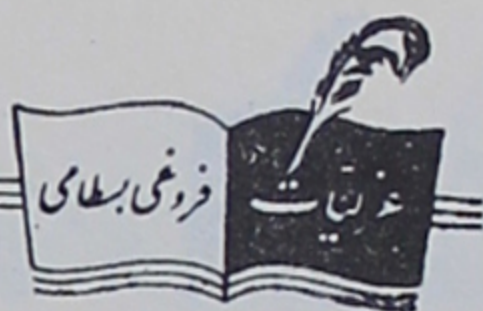


تیری ز کمانخانه ابروش نخوردم
 تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
 فرخنده مقامی است سر کوی تولیکن
 از رشك رقیبان نبود جای اقامت
 چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر
 کز مست معرید نتوان خواست غرامت
 تا محشر اگر خاک زمین را بشکافد
 از خون شهیدان تو یابند علامت
 با حلقه زنار سر زلف تو زاهد
 تسبیح ز هم بگسلد از دست ندامت
 من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی
 در پای خم انداخته دستار امامت
 کیفیت پیمانه گر این است فروغی
 چون است سبو کش نزنند لاف کرامت
 هم بحر هم بدیر بدرجی (۱) دیدمت
 تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت
 سینه بر افروختم خانه فرو سوختم
 دیده بخود دوختم عین خدا دیدمت
 دل چو نهادم بمرگ عمر ابد دادیم
 خوچو گرفتم بدرد محض دوا دیدمت

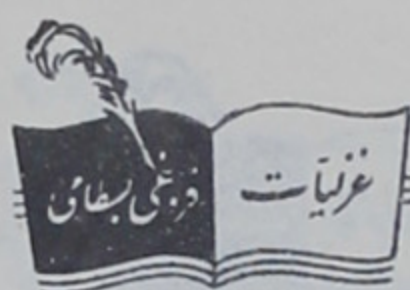
ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم بیاد
 خضر مسیحا نفس آب بقا دیدمت
 از خط عنبر فروش مرد فکن خواندمت
 وز لب پیمانه نوش هوش ربا دیدمت
 بنده عاصی منم خواجه مشفق توئی
 زانکه بمزد خطا گرم عطا دیدمت
 چشم فروغی ندید چون تو غزالی که من
 هم بدیار ختن هم به خطا دیدمت
 ای تنگ شکر تنگدل از تنگ دهانت
 وی سرو چمن پا بگل از سر و چمانت
 خرسند شکاری که نشینی بکمینش
 قربان خدنگی که رها شد ز کمانت
 تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد
 خود را نگرانی و جهانی نگرانت
 مانند تو بر روی زمین نادره ای نیست
 زان خوانده فلك نادره دور زمانت
 موئی که بدان بستگی رشته جانهاست
 در شهر ندیدیم بجیز موی میانیت
 مائیم و سری در سر سودای محبت
 آنهم بفدای قدم نامه رسانت



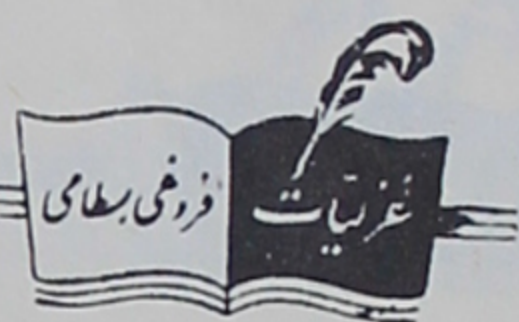
گویند که بالاست بلای تن و جان
 بر جان و تنم باد بلای تن و جان
 آنجا که فروغی بسخن لب بگشائی
 طوطی زچه رو دم زند از شرم دهانت
 ای فتنه هر دوری از قامت فتانت
 آشوب قیامت را دیدیم بدورانت
 یکقوم جگر خوندند از لعل می آلودت
 یک جمع پریشانند از زلف پریشان
 هم چاره هر نیشی از خنده نوشینت
 هم راحت هر جانی از حقه مرجانت
 هم نشوه هر جامی از چشم خمارینت
 هم شکر هر کامی از پسته خندان
 کیفیت هر مستی از نر گس مخمورت
 پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانت
 فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت
 تابیدن هر نوری از اختر تابانت
 سرمایه هر تیغی از خم شده ابرویت
 برگشتن هر بختی از صفزده مژگان
 نطق همه گویا شد از غنچه خاموشت
 راز همه پیدا شد از عشوه پنهانت



تا طره طرارت زد دست بطراری
 دست همه بر بستی فریاد ز دستانت
 تا تیر ترا خوردم پرنده شدم آری
 پرواز توان کردن از ناوک پرانت
 سهلست گر از دستت شد چاک گریبانم
 ترسم نرسد دستم بر چاک گریبانت
 آهی که دل تنگم از سینه کشیدامشب
 آه اربکشد فردا در در حضرت سلطانت
 شه ناصر دین کزدل دور فلکش گوید
 ای ثابت و سیارم آماده قربانت
 تاچند فروغی را حیرت زده میخواهی
 ای ماه فروغ افکن مات رخ رخشانت
 عهد همه بشکستم در بستن پیمانت
 دامن مکش از دستم دست من و دامانت
 حسرت خورم از خونی کش ریخته شمشیرت
 غیرت برم از چاک کی کش دوخته پیکانت
 بس جبهه که بر خاکست از طلعت فیروزت
 بس جامه که صد چاکست از چاک گریبانت
 بس خانه که ویرانست از لشکر بیدادت
 بس دیده که گریانست از غنچه خندانست



هم خون خریداران پیرایه بازارت
 هم جای طلبکاران پیرامن دکانست
 از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت
 وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدانست
 امید نظر بازان از چشم سیه مست
 تشویش سحر خیزان از جنبش مژگانست
 دیباچه زیبائی رخسار دلارایت
 مجموعه دل بندی گیسوی پریشانست
 خون همه در مستی خوردی بزبردستی
 دست همه بر بستی گرد سر دستانست
 آن روز قیامت را بر پای کند ایزد
 کائی پی دلجوئی بر خاک شهیدانست
 الهام توان گفتن اشعار فروغی را
 تاجش وی افتادست بر لعل سخندانست
 مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد
 که خسرو ملکان شاه ناصرالدین باد
 کبوتری که نیاید بزیر پنجه شاه
 سرش ز دست قضا پایمال شاهین باد
 سمند چرخ که بی تازیانه میرقص
 پی سواری او زیر زین زرین باد



کفش همیشه بشمشیر جوهر افشانست
 سرش هماره بدیهم گوهر آگین باد
 نشیب حضرت اوسجده گاه خورشیداست
 فراز رایت او بوسه گاه پروین باد
 بساط بارگش چهره امیرانست
 چراغ انجمش دیده سلاطین باد
 غبار رزمگش بر سر سماواتست
 شهاب تیز پرش در دل شیاطین است
 زمانه در صف میدان او بتوصیفست
 ستاره بر در ایوان او بتحسین باد
 جمال او همه روز آفتاب اجالاست
 جلال او همه شب آسمان تمکین باد
 رخ محب وی از جام باده گلگونست
 کنار خصم وی از خون دیده رنگین باد
 همه دعای فروغی بدولت شاهست
 همیشه ورد زبان فرشته آمین باد
 دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد
 عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
 خواجه هی منع من از باده پرستی تا کی
 چکند بنده که در پنجه تقدیر افتاد



دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی
 که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد
 گفتم از مسأله عشق نویسم شرحی
 هم ز کف نامه وهم خامه ز تحریر افتاد
 دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم
 لیکن آنوقت که این خانه ز تعمیر افتاد
 تابى از جلوۀ خورشید جهان آرا نیست
 گوئیا پرده از آن حسن جهانگیر افتاد
 پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
 قمر از رشك تو از بام فلک زیر افتاد
 دل ز گیسوی تو بگسست و بابر و پیوست
 کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد
 بسکه بر ناله دل گوش ندادی آخر
 هم دل از ناله وهم ناله ز تأثیر افتاد
 گفت زودت کشم آنشوخ فروغی و نکشت
 تا چه کردم که چنین کار بتأخیر افتاد
 بر دوش تو تا زلف زره پوش تـو افتاد
 بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد
 تار سر زلفت ز گرانباری دلها
 صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد

يك سلسله ديوانه آن حلقه زلفند
 كز بهر چه برطرف بنا گوش توافتاد
 آن دل كه نبودست كسى جز تو بياش
 فرياد كه يكباره فراموش تو افتاد
 آسوده حريفى كه ز ميناي محبت
 تا روز جزا مى زد و مدهوش تو افتاد
 تا شام قيامت نكشد منت خورشيد
 هر ديده كه بر صبح بنا گوش توافتاد
 آن نقطه كه پيرايه پرگار وجود است
 خالى است كه بر كنجالب نوش توافتاد
 از چشم ترم جوش زند خون دمام
 تا در جگرم خارجگر جوش تو افتاد
 يكباره نظر بست ز سر چشمه كوثر
 هر چشم كه بر لعل قدح نوش توافتاد
 خون ميچكد از گلبن اشعار فروغى
 تا در طلب غنچه خاموش تو افتاد
 در پاى تو تا زلف چليپاي توافتاد
 بس دل كه از اين سلسله درپاي توافتاد
 تنها نه من افتاده سر پنجه عشقم
 بس تن كه ز بازوى تواناي تو افتاد



هرگز نشود مشتری یوسف مصری
 شوریده دلی کز پی سودای تو افتاد
 در دیده عشاق نه کم ز آب حیاتست
 خاکی که بر آن سایه بالای تو افتاد
 آسوده شد از شورش صحرای قیامت
 هر چشم که بر قامت رعنای تو افتاد
 آگاه شد از معنی حیرانی عشاق
 هر دیده که بر صورت زیبای تو افتاد
 هر دل که خبردار شد از عیش دوعالم
 در فکر خریداری غمهای تو افتاد
 از دامن شیرین دهنان دست کشیدم
 تا بر سر من شور تمنای تو افتاد
 خورشید فتاد از نظر پاک فروغی
 تا پرده ز رخسار دلارای تو افتاد
 دل با بروی توای تازه جوان باید داد
 بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد
 شمه‌ای از خط سبز تو بیان باید کرد
 گوشمالی بهمه سبز خطان باید داد
 یا نباید خم ابروی تو شمشیر کشد
 یا بیاران همه سر خط امان باید داد

بهوای دهنـت نقد روان باید باخت
 در بهای سخت جان جهان باید داد
 چشم بیمار تو با زلف پریشان میگفت
 که باشفته دلان تاب و توان باید داد
 خون مردم همه گر چشم تو ریزد شاید
 در کف مرد چرا تیرو کمان باید داد
 گر نمودم بهمه روی تو را معذورم
 قبله را بر همه خلق نشان باید داد
 بزیان کاری عشاق اگر خرسندی
 هرچه دارند سراسر بزیان باید داد
 پنجه در چنبر آن زلف دو تا باید زد
 تکیه بر حلقه آن موی میان باید داد
 همه جا دیده بدان چاه دقن باید دوخت
 همه دم بوسه بر آن گنج دهان باید داد
 آخر ای ساقی گل چهره فروغی را چند
 می زخون مژه و لعل بتان باید داد
 روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد
 کام دل تنگ من از آن تنگ دهان داد
 گفتم که مرا از دهنـت هیچ ندادند
 خندید که از هیچ کرا بهره توان داد



خرم دل مستی که گه باده پرستی
 با شاهد مقصود چنین گفت و چنان داد
 المنة لله که سبکسار نشستم
 تا ساقی میخانه بمن رطل گران داد
 چون قمری از این رشك نالد بچمنها
 کاین اشك روان را بمن آن سرو روان داد
 سودای نیاز من و ناز تو محالست
 نتوان بهم آمیزش پیدا و نهان داد
 در راه طلب جان عزیزم بلب آمد
 خوش آنکه مقیم در جانان شد و جان داد
 گر ایمنم از فتنه دوران عجبی نیست
 زیرا که بمن چشم تو سر خط امان داد
 آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت
 فریاد زدستی که بدست تو کمان داد
 آنروز ملایك همه در سجده فتادند
 کز پرده رخت را ملك العرش نشان داد
 هر اسم معظم که خدا داشت فروغی
 در خاتم انگشت سلیمان زمان داد
 فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه
 کز روی کرم داد دل اهل جهان داد

کسی بزیر فلک دست بر قضا دارد
 که اعتکاف بسر منزل رضا دارد
 مریض شوق کی اندیشه دوا دارد
 شهید عشق کجا فکر خونبها دارد
 بدور لعل می آلود دوست دانستم
 که باده اینهمه کیفیت از کجا دارد
 ز خال میکده در عین بیخودی دیدم
 همان خواص که سرچشمه بقا دارد
 من و صراحی می بعد از این و نغمه نی
 که همنشینی صافی دلان صفا دارد
 سزای آنکه زدم لاف عاشقی همه عمر
 اگر که تیغ زنندم بفرق جا دارد
 حکایت غم جانان پیرس از دل من
 که آشنا خبر از حال آشنا دارد
 مرادلی است که از درد عشق رنجور است
 ترا لبی است که سرمایه شفا دارد
 یکی ز جمع پرا کندگان عشق منم
 که عقده بردل از آن جعد مشکسا دارد
 یکی ز خیل ستم پیشگان حسن توئی
 که نا مرادی عشاق را روا دارد
 براه عشق بنازم دل فروغی را
 که با وجود جنایت سروفا دارد



آخر این ناله سوزنده اثر ها دارد
 شب تاریک فروزنده سحر ها دارد
 غافل از حال جگر سوخته عشق مباش
 که در آتشکده سینه شرر ها دارد
 مهر او تازه نهالست بیستان وجود
 که بجز خون دل و دیده ثمرها دارد
 قابل ناوک آن ترک کمان ابرو کیست
 آنکه از سینه صد پاره سپر ها دارد
 گاهی از لعل تو میگوید و گاه از لب جام
 ساقی بی خبران طرفه خبر ها دارد
 ناله سر میزند از هر بن مویم چون نی
 بامیدی که دهان تو شکر ها دارد
 تو پسند دل صاحب نظرانی و نه
 مادر دهر بهر گوشه پسر ها دارد
 تو در آئینه نظرداری وزین بی خبری
 که بدیدار تو آئینه نظر ها دارد
 تیره شد روز فروغی بره مهر مہی
 که نهان در شکن طره قمرها دارد
 جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
 که زیر هر قدمی یک جهان خطر دارد



دریده تا نشود پرده ات نمیدانی
 که حسن پرده نشینان پرده در دارد
 ز روی موی بتان میتوان یقین کردن
 که شام اهل محبت ز پی سحر دارد
 بهای بوسه او نقد جان دریغ مکن
 که این معامله نفع از پی ضرر دارد
 گدا چگونه کند سجده آستانی را
 که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
 اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند
 که در کمند اسیران معتبر دارد
 فتاده بر لب میگون شاهی نظرم
 که خون ناحق عشاق در نظر دارد
 چسان هوای تواز سر بدر توانم کرد
 که با توهن سرمویم سر دگر دارد
 بملك مهر و وفا کام خشك و چشم تراست
 وظیفه ای که فروغی ز خشك و تر دارد
 کسی ز فتنه آخر زمان خبر دارد
 که زلف و کا کل و چشم تو در نظر دارد
 نه دیده از رخ خوب تو میتوان برداشت
 نه آه سوختگان در دلت اثر دارد



نه دل ز طرۀ خم در خمت توان بر کند
 نه شام تیرۀ هجران زپی سحر دارد
 ز سحر نر گس جادوی تو عیانم شد
 که فتنه های نهانی بزیر سردارد
 هزار نشوه فزون دیده ام زهر چشمی
 ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد
 ز ابروان تو پیوسته می طبد دل من
 که از مژده بکمان تیر کار گر دارد
 حدیث سوختگان بلاله باید گفت
 کز آتش ستم داغ بر جگر دارد
 سری بعالم عشقت قدم تواند زد
 که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد
 برغم غیر مکشدم بدم فروغی را
 که مهرت از همه آفاق بیشتر دارد
 خدا خوان تا خدا دان فرق دارد
 که حیوان تا بانسان فرق دارد
 موحد را بمشرك نسبتی نیست
 که واجب تا بامکان فرق دارد
 محقق را مقلد کی توان گفت
 که دانسا تا بنادان فرق دارد

مناجاتی خراباتی نگردد

که سیر جسم تا جان فرق دارد
مخوان آلوده دامن هر کسی را

که دامن تا بدامن فرق دارد
من و ابروی یاروشیخ و محراب

مسلمان تا مسلمان فرق دارد
من و میخانه خصر و راه ظلمات

که می با آب حیوان فرق دارد
مخوان دور فلک را دور ترسا

که دوران تا بدوران فرق دارد
مکن تشبیه زلفش را بسنبیل

پریشان تا پریشان فرق دارد
میر پیش دهانش غنچه را نام

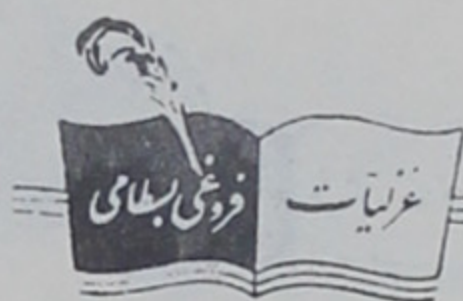
که خندان تا بخندان فرق دارد
مظفر ناصر الدین شاه غازی

که فرش با سلیمان فرق دارد
رخش را مه مگو هرگز فروغی

که خور با ماه تابان فرق دارد

آنکه یکنره غمت در دل پرغم دارد

اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد



دیده با قد تو کی سایه طوبی جوید
 سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد
 کم و بیش آنکه بدو چشم ترحم داری
 هرگز اندیشه نه از بیش و نه از کم دارد
 عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود
 سر این سلسله بایست که محکم دارد
 آنکه کام از لب شیرین تو خواهد یابد
 نیش را بر قدح نوش مقدم دارد
 من سودا زده جمعم ز پریشانی دل
 کاین پریشانی از آن طره پر خم دارد
 شا کرم شا کر اگر زهر پیایی بخشد
 خوشدلم خوشدل اگر نیش دمام دارد
 گرمکرر سخن تلخ بگوید معشوق
 عاشق آنست که این نکته مسلم دارد
 یارب از هیچ غمی خاطرت آزردہ مباد
 که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد
 کسی که در دل شب چشم خون نشان دارد
 بیاض چهره اش از خون دل نشان دارد
 ز پرده راز دل عشقش آشکارا کرد
 که شعله را نتواند کسی نهان دارد

بسختی از سر بازار عشق نتوان رفت
 که این معامله هم سود و هم زیان دارد
 به تیره روزی من چشم روزگار گریست
 ندانم آن مه تابان چه در نظر دارد
 کشاکش دلم آن زلف مو بمو داند
 خوشا دلی که دلارام نکته دان دارد
 سزد که اهل نظر سینه را نشان سازند
 که ترك عشوه گری تیر در کمان دارد
 ز سخت جانی آئینه حیرتی دارم
 که تاب جلوۀ آن یار مهر بان دارد
 منی ز برج مرادم طلوع کرد امشب
 که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
 ز هر طرف بتظلم نیاز مندی چند
 رخ نیاز بر آن خاک آستان دارد
 من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم
 که عشق زنده ام از بهر امتحان دارد
 فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد
 کدام پیر چنین طالع جوان دارد
 هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد
 وه که این سلسله صد سلسله جنبان دارد



چنبر زلف تو گر نیست بگردون هم چشم
 پس چرا گوی قمر در خم چو گان دارد
 سر نالیدن مرغان قفس کی داند
 آنکه از خانه رهی تا بگلستان دارد
 شد چمن انجمن از بوی خوشش پنداری
 که سمن در بغل و گل بگریبان دارد
 با وجودی که رخ از پرده ندادست نشان
 یکجهان واله و يك طایفه حیران دارد
 بسکه از الفت عشاق بخود پیچیدست
 بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
 کاش یعقوب بدیدی رخ او تا گفتی
 فرقها یوسف من تا مه کنعان دارد
 تا نرفتم ز در دوست نشد معلوم
 که سر کوی طلب اینهمه حرمان دارد
 تشنه لب کشت مرا شاهد شیرینکاری
 که لبش مشک ز سرچشمه حیوان دارد
 دوست را چیزد گر هست فروغی ورنه
 بوستان هم سمن و سنبل و ریحان دارد
 گر نه آنزلف سیه قصد شبیخون دارد
 پس چرا دل همه شب خالد گر گون دارد

من و نظاره باغی که بهاران آنجا
 خاک را خون شهیدان تو گلگون دارد
 من دیوانه و زلف تو گرفتن هیئات
 زانکه این سلسله صد سلسله مجنون دارد
 در خور خرمی هر دو جهان دانی کیست
 آنکه از دست غمت خاطر محزون دارد
 گرچه خوبان بستم شهره شهرند اما
 دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
 میتوان یافت ز خونباری چشم مردم
 که لب لعل تو دلهای جگر خون دارد
 در وجودی که توئی کی ره صحرا گیرد
 در درونی که توئی کی سر بیرون دارد
 هر کجا جلوه بالای تو باشد بمیان
 راستی سرو کجا قامت موزون دارد
 نه همین فتنه چشم تو فروغی تنهاست
 چشم فتان تو یک طایفه مفتون دارد
 این چه تابی است که آن حلقه گیسو دارد
 که دل هر دو جهان بسته بیک مودارد
 نقدیک بوسه بصد جان گرانمایه ندارد
 داد ازین سنگ که لعلش بترازو دارد



اهل بینش همه در جلوۀ او حیرانند
 این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد
 مگر از دیدن او دیده بپوشد و نه
 کی کسی طاقت نظارۀ آن رو دارد
 پس چرا میرمد از حلقۀ صاحب نظران
 گر نه آن چشم سیه شیوۀ آهو دارد
 يك مسلمان ز در کعبه نیامد بیرون
 بندۀ دیر مغ-ان باش که هندو دارد
 تاجداران همه خاک در آن درویشند
 کلوبسر خاکی از آن خاک سر کودارد
 من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا
 دست موسی چه غم از لشکر جادو دارد
 من و از کوی تو رفتن سلامت هیبات
 که سر راه مرا عشق بهر سو دارد
 مگرش دست بچین سر زلف تو رسید
 که دم باد سحر نافۀ خوشبو دارد
 آامن دامن آن ماه فروغی نگرفت
 زانکه يك شهر هواخواه دعا گودارد
 غلام آن نظر بازم که خاطر با یکی دارد
 نه مملو کی که هر ساعت نظر بر مالکی دارد

مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را
 که از زلف رسای او بکف مستمسکی دارد
 حدیث بردباری را بپرس از عاشق صادق
 که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد
 دم از دانش مزین با دانه خال نکو روبان
 که ازهر حلقه دام عشق مرع زیر کی دارد
 بحرمت بوسه باید داد خاک صید گاهی را
 که صیادش هزاران بسمل ازهر ناو کی دارد
 فقیه و چشمه کوثر من و لعل لب ساقی
 بقدر خویشتن هر کس که بینی مدر کی دارد
 هوای دل عنانم میکشد مردم نمی دانی
 که ازهر گوشه صید افکن سوار خانگی دارد
 یقین شد جان سپاریهای من بر خویش اینگونه
 هنوز آن صورت زیبا در این معنی شکی دارد
 فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او
 که داغ اندرون سوزی و داغ مهلکی دارد
 مهره توان برد مار اگر بگذارد
 غنچه توان چید خار اگر بگذارد
 با همه حسرت خوشم بگوشه چشمی
 چشم بد روز گار اگر بگذارد



کام توان یافتن ز نر گس دستش
 یکتقسم هوشیار اگر بگذارد
 سرخوشم ازدور حام و گردش ساقی
 گردش لیل و نهار اگر بگذارد
 فصل گل از بادیه توبه داده مرا شیخ
 غیرت باد بهار اگر بگذارد
 بوسه توان زد بر آن دهان شکر خند
 گریه بی اختیار اگر بگذارد
 پرده توانم کشید از آن رخ زیبا
 کشمکش پرده دار اگر بگذارد
 بر سر آنم که در کمند نیستم
 بازوی آن شهسواراگر بگذارد
 وانگذارم بهیچکس دل خود را
 غمزه آن دل شکار اگر بگذارد
 دست نیابد کسی ز خاطر جمجم
 زلف پریشان یار اگر بگذارد
 هیچ نگردم بگرد عشق فروغی
 جلوه حسن نگاراگر بگذارد
 دل نام سر زلف ترا مشک خطا کرد
 الحق که درین نکته غلط رفت و خطا کرد



مژگان تو دل را هدف تیر ستم ساخت
 ابروی تو جان را سپر تیغ بلا کرد
 هر نکته که آن تنگ شکر گفت نکو گفت
 هر جلوه که آن رشک قمر کرد بجا کرد
 ترکان خطائی روش مهر ندانند
 نتوان ز خطا زاده تمنای وفا کرد
 در مجلس غیر آن بت بی شرم و حیا را
 دیدم که چها خورد و چها برد و چها کرد
 صد جان گرانمایه گرفت از لب جانان
 يك جان بسر راه طلب هر که فدا کرد
 گر بر سر ما دست فلک تیغ ببارد
 ما را نتوان زان مه بیمهر جدا کرد
 خود را بهمه حال فراموش نمودم
 تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد
 يك خاطر آشفته نشد جمع فروغی
 تا باد صبا شانه بر آن زلف دو تا کرد
 دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد
 دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد
 آتشین چهره تو مجمره سوزیها داشت
 عنبرین طره تو غالیه سازیها کرد



لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت
 چشم افسونگر تو سحر طرازیها کرد
 تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد
 عمر کوتاهم ازین قصه درازیها کرد
 تا فروغی دلش از شوق فروزان گردد
 چین کا کل بسرت چتر فرازیها کرد
 نر گس که فلک پشم و چراغ چمنش کرد
 چشم تو سر افکنده بهر انجمنش کرد
 تا غنچه بباغ از دهن تنگ تو دم زد
 عطار صبا مشک ختن در دهنش کرد
 تا گل بهوا خواهی روی تو در آمد
 نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد
 تا سرو پی بندگی قد تو برخاست
 دور فلک آزاد ز بند محنش کرد
 تا لاف بهم چشمیت آهوی حرم زد
 سلطان قضا امر بخون ریختنش کرد
 هر خون که بخاک از دم تیغ تو فرو ریخت
 فردای جزا کس نتواند ثمنش کرد
 هر جامه که برقامت عشاق بریدند
 عشق تو بسر پنجه قدرت کفنش کرد

هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید
 مانند غریبی که هوای وطنش کرد
 هر کس که بشیرین دهنی دل نسپارد
 نتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد
 با هیچ نشانی نکند سخت کمانی
 کاری که بدل غمزۀ ناوک فکنش کرد
 دردا که ز معشوق نشد چاره دردم
 تا جذبۀ عشق آمد و همدرد منش کرد
 گفتم که دل اهل جنون را بچه بستی
 دستی بسر زلف شکن در شکنش کرد
 زنهار بمست در میخانه مخندید
 کاین بی خبری با خبر از خویشتنش کرد
 چشمی که بیک غمزۀ مرا طبع غزل داد
 نسبت نتوانم بغزال ختنش کرد
 یا قوت صفت خون جگر خورد فروغی
 تا جوهری عقل قبول سخنش کرد
 از بنا گوش تو هر شب گله سر خواهم کرد
 شب خود را بهمین شیوه سحر خواهم کرد
 مو بمو بنده آن زلف سیه خواهم شد
 سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد



با خم ابروی او نردهوس خواهم باخت
 پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
 زان لب تنگ شکر بار سخن خواهم گفت
 همد شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد
 هم ز خاک دراو سوی سفر خواهم رفت
 هم لب خشک باں مژده تر خواهم کرد
 خون دل در غم یا قوت لبش خواهم ریخت
 دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد
 آخر از دست غمش چاک بدل خواهم داد
 عاقبت از ستمش خاک بسر خواهم کرد
 دل بزنا سر زلف بتان خواهم بست
 خویشتن را بره کفر سمر خواهم کرد
 نعره خواهم زد و در دشت جنون خواهم تاخت
 شعله خواهم شد و در سنگ اثر خواهم کرد
 گر فروغی رخ او بارد گر خواهم دید
 کی بجز دادن جان کار دگر خواهم کرد
 بیداد گر نگارا تا کی جفا توان کرد
 پاداش آن جفاها یکره وفا توان کرد
 بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما
 کی آنقدر تطاول با آشنا توان کرد



مخمور و تشنگانیم زان چشم و لعل میگون
 جامی بما توان داد کامی روا توان کرد
 وقتی بیک اشارت جانی توان خریدن
 گاهی بیک تبسم دردی دوا توان کرد
 یکبار اگر پرسى احوال بی نصیبان
 با صد هزار حرمان دل راضا توان کرد
 هر مدعا که خواهی گر از دعا دهد دست
 چندی بسر توان زد عمری دعا توان کرد
 گر جذبه محبت آتش بدل فروزد
 برگ هوس توان سوخت ترک هوا توان کرد
 گر پیرباده خواران گیرد ز لطف دستم
 هر سو بکام خاطر عیشی بپا توان کرد
 گر جرعه‌ای بریزد بر خاک لعل ساقی
 خاک سبو کشان را آب بقا توان کرد
 گر آدمی در آید در عالم خدائی
 آدم‌زنو توان ساخت عالم بنا توان کرد
 گر نیمشب بنالی از سوز دل فروغی
 راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد
 نه حسرت وصالش از دل بدر توان کرد
 نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد



تا وقت باز گشتن چندی عزیز باشی
 یکچند از آن سر کو عزم سفر توان کرد
 گر بوسه‌ای توان زد یا قوت آن دولبزا
 یکعمر ازین تمنا خون در جگر توان کرد
 گر کام جان توان یافت از روی و موی دلبر
 روزی بشب توان برد شامی سحر توان کرد
 گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد
 دامن گلستان را از گریه تر توان کرد
 گر دامن جوانان افتد بدست ما را
 پیرانه سر بعالم خود را سمر توان کرد
 هر جا که حسن معشوق سر گرم جلوه گردد
 جز عاشقی مپندار کار دگر توان کرد
 در هر کمین که آن ترک تیر از کمان گشاید
 دل را هدف توان ساخت جا نراسپر توان کرد
 کارم بجان رسیدست از ناصبوری دل
 پنداشتم کز آن در قطع نظر توان کرد
 از من بکوی محبوب بیقدرتر کسی نیست
 کی در غم محبت صبر آنقدر توان کرد
 جز کوی میفروشان جائی کجا توان یافت
 کانجا غم جهان را خاکِ بستر توان کرد
 گر سر زندز مشرق آن آفتاب خوبی
 هر ذره را فروغی چندین قمر توان کرد

زلف پر چین تو مشاطه شبی شانه نکرد
 که دوصد خون بدل محرم و بیگانه نکرد
 خرمنی نیست که غمهای تو برباد نداد
 خانه ای نیست که سودای تو ویرانه نکرد
 آخرش چرخ بزدان مکافات کشید
 هر که را سلسله موی تو دیوانه نکرد
 شیخ تا حلقه زنار سر زلف تو دید
 هیچ در دل هوس سبحة صد دانه نکرد
 رخ افراخته ات زاتش هجرانم سوخت
 آنچه او کرد بمن شمع پروانه نکرد
 خانه هستیش از سیل فنا ویران باد
 هر که از روی صفا خدمت میخانه نکرد
 نه عجب گر بکند دست قضا ریشه او
 هر حریفی که می از شیشه به پیمانه نکرد
 آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست
 آنکه درپای قدح نعره مستانه نکرد
 پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد
 آنکه جان را بفدای سر جانانه نکرد
 ای خوشا رندی که رو در ساحت میخانه کرد
 چاره دور فلک از گردش پیمانه کرد



سالها کردم بصافی خدمت میخانه را
 تا می صاف محبت در وجودم خانه کرد
 دانه تسبیح ما را حالتی هرگز نداد
 بعد ازین در پای خم انگور باید دانه کرد
 نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا
 مردم آگاه را از جویشتن بیگانه کرد
 چشمه خورشید رویش چشم را بیتاب ساخت
 حلقه زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد
 من که در افسونگری افسانه ام در روزگار
 نرگس افسونگر ساقی مرا افسانه کرد
 دامن آن گنج شادی را نیاوردم بدست
 سیل غم بیهوده یکسر خانه ام ویرانه کرد
 سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار
 در طلب منصور الحق همت مردانه کرد
 آنچه با جان فروغی کرد حسن روی دوست
 کی فروغ شمع یا آتش بجان پروانه کرد
 هر گه که ناو کی ز کمانت کمانه کرد
 اول شکاف سینه ما را نشانه کرد
 دستی که بر میان وصال تو میزد
 تیغ فراق منقطعش از میانه کرد

تا چشمم اوفتاد بشاهین زلف تو
 عنقای عشق بر سر من آشیانه کرد
 سیل غمت فتاد بفکر خرابیم
 چندانکه در خرابه من جغد خانه کرد
 در ناف آهوان خطا نافه گشت خون
 تا جعد مشکبوی ترا باد شانه کرد
 هر سرخبر ز سر محبت کجا شود
 الاسری که سجده آن آستانه کرد
 تنها نه من اسپر خط و خال او شدم
 بس مرغ دل که صید بدین دام ودانه کرد
 تیغ ستم کشیده بسر وقت من رسید
 الحق که در حقم کرم بیکرانه کرد
 گفتم مگر زیاده بدامن نشانمش
 برخاست از میانه و مستی بهانه کرد
 منت خدایرا که شراب صبوحیم
 فارغ ز ورد صبح و دعای شبانه کرد
 بیمهری از تودید فروغی ولی مدام
 فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد
 ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
 انده برد، غم بشکرد، شادی دهد، جان پرورد (۱)

۱ - مطلع این غزل گویا از محمد شاه قاجار است و قافیه آن نیز آنرا گرفته و بدنبال آن قصیده‌ای سروده است.



زان داروی درد کهن پیمانهای در ده بمن
 کش خضر در ظلمات دن (۱) چون آب حیوان پرورد
 برخیز و ساز باده کن فکر بتان ساده کن
 از بهر عیش آماده کن لعلی که مر جان پرورد
 جامی بکش تاجم شوی با اهل دل محرم شوی
 خضر مسیحا دم شوی انفاست انسان پرورد
 تامی بساغر کرده ام کوثر بدست آورده ام
 با شاهی می خورده ام کاو باغ رضوان پرورد
 بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزین
 زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد
 گر خواه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم
 پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد
 بگزیده پیر مغان رندیست از بخت جوان
 کز طفلیش مام جهان ز آب رزستان پرورد
 گر بر خرابی بگذری سویی بخواری ننگری
 کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد
 شوریده و شیدا کند هر دل که دلبر جا کند
 عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد
 گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پرورد
 کز گریه ابر آذری در های غلطان پرورد

مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا
 صد کافر اندازد زپا تا يك مسلمان پرورد
 در بند نفسی موبمو هامون بهامون کو بکو
 یزدان نجویدهر که اودر پرده شیطان پرورد
 چون دل بجائی شد گروهم کم بگوهم کم شنو
 کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد
 گر سالک دیرینه ای دریاب روشن سینه ای
 تحصیل کن آئینه ای کانوار یزدان پرورد
 آن خسرو شیرین دهن خندد بآب چشم من
 چون ابر گرید در چمن گل های خندان پرورد
 خط بر لب نوشتش نگر چون مور بر تنگ شکر
 یاطوطی کاو بال و پر در شکرستان پرورد
 گیسوی چون زنار او آرایش رخسار او
 يك شمه است از کار او کفری که ایمان پرورد
 دارم بشاهی دسترس کاو منبع فیض است و بس
 در سایه بال مگس شاهین پیران پرورد
 شاهان همه هندوی اوزاری کنان در کوی او
 هر موری از نیروی او چندین سلیمان پرورد
 گو خصم ارباب صفا از سحر سازد مار ها
 تا دست موسی از عصا خونخواره ثعبان پرورد



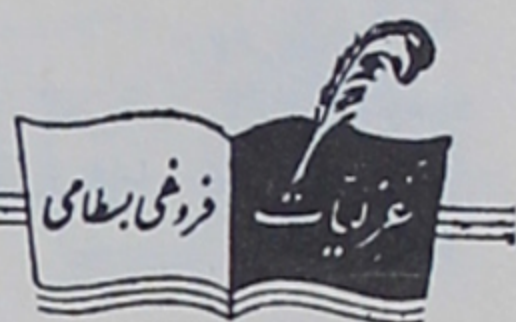
همت مجو ازهر خسی در فقر جویا شو بسی
 درویش می باید کسی کز سیر سلطان پرورد
 پیری فروغی سوی من دارد نظر در انجمن
 کز یک فروغ خویشتن صدمهر رخشان پرورد
 شاه جوانمردان علی هم در خفی هم در جلی
 آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد
 تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد
 آشیان دل یک سلسله را بر هم زد
 بود از زلف پریشان توام خاطر جمع
 فتنه عشق چو گیسوی تواس بر هم زد
 تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد
 آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد
 تو صنم قبله صاحب نظرانی امروز
 که زنخدان تو آتش به چه زمزم زد
 گر نه از مردن عشاق پریشان حالست
 پس چرا زلف تو صد حلقه درین ماتم زد
 حال دلسوخته عشق کسی میداند
 که بدل داغ ترا در عوض مرهم زد
 اگر آن خال سیه رهن من شد شاید
 زانکه شیطان بهمین دانه ره آدم زد

چشم بد دور که آن صفزده مژگان دراز
 خنجری بر دل صد پاره ما محکم زد
 خجلت عشق بحدیست که درمجلس دوست
 آستین هم نتوان بر مژده پر نم زد
 اولین نقطه پرگار محبت مائیم
 پس از آن کک قضا دائره عالم زد
 هر چه در جام تو ریزند فروغی مینوش
 که بساقی نتوان شکوه زبیش و کم زد
 نرگس مست تو راه دل هشیاران زد
 خفته را بین که چسان بر صف بیداران زد
 عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود
 گه بکار من و گاهی بدل یاران زد (۱)
 ساقی آن باده که از لعل تو در ساغر ریخت
 آتشی بود که در خانه می خواران زد
 تو که از قید گرفتاری دل آزادی
 کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد
 تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می
 باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد

۱- بیت مزبور گویا از این شعر خواجه حافظ گرفته شده است :
 نگارم دوش درمجلس بعزم رقص چون برخاست گره بکشد از کیسو و بردل های یاران زد



تا خط سبز تو از یاسمن چهره دمید
 برق یأس آمد و بر کشت طلبکاران زد
 آنکه در بزم توام توبه زمی خوردن داد
 گرم شوق آمد و سر بر در خماران زد
 نازم آن چشم سیه مست که از راه غرور
 سر گران آمد و بر قلب سبکباران زد
 جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت
 تا دم از محکمی عهد وفا داران زد
 هر که در عشق چو من عاشق مضطر باشد
 جای رحمت بر او گر همه کافر باشد
 قاتلی خون مرا ریخت که مقتولش را
 باز بر سر هوس ضربت دیگر باشد
 گر صبا دم زند از مشک ختن عین خطاست
 با دماغی که از آن طره معطر باشد
 من ندانم که لب از وصف لبش بر بندم
 سخن قند همان به که مکرر باشد
 مشت خاکم ز لحد رقص کنان برخیزد
 وعده وصلش اگر در صف محشر باشد
 بر کند سیل سرشکم ز میان بنیادش
 گر میان من و او سد سکندر باشد



خم آن طره مشکین و دل مسکینم
 مثل شهر شاهین و کبوتر باشد
 واقف از حال پراکنده دلان دانی کیست
 دل جمعی که در آن جعد معبر باشد
 گر تو در مجلس فردوس نباشی ساقی
 می ننوشم اگر از چشمه کوثر باشد
 در ره عشق اگر بخت فروغی اینست
 یار باید که جفار کار و ستمگر باشد
 خوش آنکه نگاهش بسرا پای تو باشد
 آئینه صفت محو تماشای تو باشد
 صاحب نظر آنست که در صورت و معنی
 چشم از همه بر بندد و بینای تو باشد
 آن سحر که چشم همه را بسته بیکبار
 سحریست که در نر گس شهلائی تو باشد
 آن نافه که بویش همه را خون بجگر کرد
 در چین سر زلف چلیپای تو باشد
 چون طره بی قاب تو آرام نگیرد
 هر دل که سراسیمه سیمای تو باشد
 در مستی آن باده خماری ندهد دست
 کز چشمه لعل طرب افزای تو باشد



صد صوفی صافی یکی جرعه کند مست
 هر باده که در جام زمینای تو باشد
 خاک قدمش تاج سر تاجوران است
 مردیکه سرش خاک کف پای تو باشد
 تو خود چه متاعی که بیازار محبت
 هر لحظه سری را سر سودای تو باشد
 من روی ندیدم بهمه کشور خوبی
 کاو خوب تر از طلعت زیبای تو باشد
 من بر سر آنم که گرفتار نباشم
 الا بیلائی که ز بالای تو باشد
 پیدا بود از حال پریشان فروغی
 کاشفته گیسوی سمنسای تو باشد
 هر کس که بجان دسترسی داشته باشد
 باید که بدل مهر کسی داشته باشد
 زان بر سر بیمار غمش پا نگذارد
 ترسد که مبادا نفسی داشته باشد
 دل ناله کنان رفت پی محم، دلدار
 کاین قافله باید جرسی داشته باشد
 گریاد گلستان نکند هیچ عجب نیست
 مرغی که به تنها قفسی داشته باشد

از الفت بیگانه بیانیش که حیفست
 دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد
 در پرده قدح نوش فروغی که مبادا
 سنگی بکمینت عسسی داشته باشد
 زیب غزل کردم این سه بیت ملک را
 تا غزلم صدر هر مراسله باشد
 ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق
 عاشق و معشوق به که یکدله باشد
 با گله خوش نیست روی خوب تو دیدن
 دیدن رویت خوشست بیگله باشد
 طاقت و صبرم نمانده است دیگر هیچ
 در شب هجرم چقدر حوصله باشد
 دوش بهیچم خریدد خواجه و ترسم
 باز پشیمان ازین معامله باشد
 راهرو عشق باید از پی مقصود
 در قدمش صد هزار آبله باشد
 تند مران ای دلیل ره که مبادا
 خسته دلی در قفای قافله باشد
 موی تو زد حلقه بر میانست و نگذاشت
 یکسر مو در میانه فاصله باشد



آنکه مسلسل نموده طره لیلی
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
با غزل شاه نکته سنج فروغی
من چه سرایم که قابل صله باشد
تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد
یکباره پری از نظر خلق نهان شد
گر مطرب عشاق توئی رقص توان کرد
ور ساقی مشتاق توئی مست توان شد
گیسوی دلاویز تو زنجیر جنون گشت
بالای بلاخیز تو آشوب جهان شد
نقدی که ز بازار تو بردیم تلف گشت
سودی که ز سودای تو کردیم زیان شد
جان از الم هجر تو بی صبر و سکون گشت
تن از ستم عشق تو بی تاب و توان شد
هم قاصد جانان سبک از راه نیامد
هم جان گرانمایه بتن سخت گران شد
چشم همه دم در ره آن ماه گهر ریخت
اشکم همه جا در پی آن سرو روان شد
مقصود خود از خاک در کعبه نجستم
باید که بجان معتکف دیر مغان شد

تا دم زدم از معجزه پیر خرابات
 صوفی به یقین آمد وزاهد بگمان شد
 پیرانه سر آمد بکفم دامن طفلی
 المنة لله که مرا بخت جـوان شد
 تا خانه نشین در عشقیم فروغی
 خورشید ز ما صاحب صد نام و نشان شد
 نفس نا مسلمانم از گنه پشیمان شد
 راهبی براه آمد کافری مسلمان شد
 دانه های خال او دام راه آدم گشت
 حلقهای موی او مار حلق شیطان شد
 از سیاهی بختم زلف یار در هم گشت
 وز تباهی حالم چشم دوست حیران شد
 تا بپای او دادم نقد جان بآسانی
 مطلبم بدست آمد سخت کار آسان شد
 مطربی بمستی کرد ذکر چشم و زلف او
 حال ماد گر گون گشت جمع ما پریشان شد
 خسروی بشیرینی تلخ کرد کامم را
 کز لب شکر خندش نرخ شکر ارزان شد
 تا بخون خود خفتم زخم از تو مرهم یافت
 تا بدرد دل مردم دردم از تو درمان شد



تازمشرق خوبی طلعت تو طالع گشت
 مشتری بخاک افتاد آفتاب پنهان شد
 در غلامیت ما را فر سلطنت دادند
 خادم تو خسرو گشت بندۀ تو سلطان شد
 تا بشانه افشاندی زلف عنبر افشان را
 خاک عنبر آگین گشت باد عنبر افشان شد
 ساقی از می باقی جرعه‌ای بخاک افشاند
 در قلمرو ظلمت نامش آب حیوان شد
 زاری من آوردش بر سر دل آزاری
 تا نیازم افزون گشت ناز او فراوان شد
 چندی از رخ وزلفش سنبل و سمن چیدم
 خط سبز او سرزد روزگار ریحان شد
 عشق تا پدید آمد دانش فروغی رفت
 در کمال دانائی محو طفل نادان شد
 هر جان که بر لب آمد واقف از آن دهان شد
 هر سر که از میان رفت آگاه از آن میان شد
 هر دوستی که کـردم تأثیر دشمنی داد
 هر خون دل که خوردم از دیده‌ام روان شد
 سنبل زبوی زلفت بی صبر و بی سکون شد
 نرگس بیاد چشمت رنجور و ناتوان شد

در وصف تار مویت یکمو بیان نکردم
 با آنکه در تکلم هر موی من زبان شد
 از لعل پر فسونت گویا شدیم آری
 گر سامری تو باشی گوساله میتوان شد
 پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا
 روزی که سجده گاهم آن خاک آستان شد
 دیدی که زاهد شهر در کوی شاهد ما
 دی لاف سلطنت زد امروز پاسبان شد
 در دورچشم ساقی بخت جوان کسی راست
 کز فیض جام باقی پیرانه سر جوان شد
 فرش طرب بگستر چون باد نو بهاری
 فراش بوستان گشت نقاش گلستان شد
 از دولت گدائی کردیم پادشاهی
 هر کس که بندگی کرد آخر خدایگان شد
 در گلشن محبت منعم ز ناله کم کن
 خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد
 گفتی ز گریه یکدم فارغ نشین فروغی
 برهم نمیتوان زد چشمی که خون نشان شد
 آنکه در عشق سزاوار سردار نشد
 هرگز از حالت منصور خبر دار نشد



نقشی از پرده ایجا پدیدار نشد
 کز تماشای رخت صورت دیوار نشد
 آنکه بوسید لب نوش تو شکر بخشید
 وانکه خسبید در آغوش تو بیدار نشد
 طرب! انگیز گلی در همه گلزار نرست
 که بسودای غمت بر سر بازار نشد
 مو بمو حال پراکنده دلان کی داند
 آنکه در حلقه موی تو گرفتار نشد
 هرچه گفتند مکرر همه در گوش آمد
 بجز از نکته توحید که تکرار نشد
 گر نگفتم غم دیرینه دل معذورم
 که میان من و او فرصت گفتار نشد
 آنکه نوشید شراب از قدح ساقی ما
 مست گردید بدانگونه که هشیار نشد
 آنکه در جمع خرابات نشینان نشست
 در حرمخانه حق محرم اسرار نشد
 زلف شاهد زسر طعنه بزاهد میگفت
 حیف از آن رشته تسبیح که زناز نشد
 هر کرا خون دل از دیده فروغی نچکید
 قابل دیدن آن مشرق انوار نشد

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد
 کو و جودی که ز جان در طلبت سیر نشد
 مالکی نیست که در عهد تو مملوک نگشت
 کشوری نیست که در دست تو تسخیر نشد
 خاطری شاد از آن گوی شکر خند نشد
 گرهی باز از آن جعد گرهگیر نشد
 حلق ما لایق آن حلقه فتراک نگشت
 خون ما قابل آن قبضه شمشیر نشد
 بخت برگشته من بین که زمرگان کچش
 هدف سینه ام آماج گه تیر نشد
 تا کنون صورتی از پرده نیامد بیرون
 که ز معنی رخس صورت تصویر نشد
 تا ز مجموعه زلف تو پریشان نشدم
 مو بمو خواب پریشانم تعبیر نشد
 هیچ دیوانه ز سر حلقه عشاق نخاست
 کز خم سلسله ات بسته زنجیر نشد
 من از آن روز که بیچاره عشق تو شدم
 چاره کار من از ناله شبگیر نشد
 اثر از ناله شبگیر مجو در ره عشق
 که ز صد ناله یکی صاحب تأثیر نشد



سالک آن نیست که صد گونه ملامت نکشید
 عارف آن نیست که صدم مرتبه تکفیر نشد
 در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست
 که دلش رنجه ز سر پنجه تقدیر نشد
 تاز شاه این پنج بیت الحق شنیدم
 طبع من مستغنی از در ثمین شد
 عید مولود امیر المؤمنین شد
 عالم بحالا و پائین عنبرین شد
 از برای مژده این عید حیدر
 جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
 پنج عنصر حیدر کرار دارد
 قدرت حق زانکه با خاکش عجین شد
 ذوالفقار کج چنین گوید بعالم
 راست از دست خدا شرع مبین شد
 دست حق از پرده گردید آشکارا
 تا علی دستش برون از آستین شد
 تا عجایبها کند ظاهر ز باطن
 در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد
 تا قدم زد در جهان آفرینش
 آفرین برجانش از جان آفرین شد

عقد آب و خاک را بر بست محکم
 خرگه افلاك را جبل المتین شد
 آفتاب از طلعت او شد منور
 آسمان از خرمن وی خوشه چین شد
 هم بصورت قبله ارباب معنی
 هم به معنی کعبه اهل یقین شد
 هم ملایک را بهر جا کرد یاری
 هم خلائق را بهر حالت معین شد
 هم عدویش وارد قعر جهنم
 هم محبش داخل خلد برین شد
 بر خلیل از مهر آن خورشید رحمت
 آتش نمرود باغ یاسمین شد
 در شب معراج ذات عرش سیرش
 با احد بود و باحمد همنشین شد
 کس علی را جز خدا نشناخت آری
 قائل این نکته خیر المرسلین شد
 کی تواند عقل بشناسد کسی را
 کز طفلیش خلقت آن ماء و طین شد
 پیش بود از اول و آخر از آنرو
 پیشوای اولین و آخرین شد
 تا فروغی رکن دین گردید بر پا
 ظل یزدان ناصر ارکان دین شد



زان غنچه دهان دلم بنگ آمد
 وز دیده سرشك لاله رنگ آمد
 هر گوشه که گوش دادم از عشقش
 آواز نی و نوای چنگ آمد
 بس چنگ زدم بدامن پاکان
 تا دامن پاک او بچنگ آمد
 از خانه آن کمان ابرو بود
 تیری که بسینه بی درنگ آمد
 آهم بدلش نکرد تأثیری
 فریاد که تیر من بسنگ آمد
 ساقی بمذاقم از ازل کرد
 شهدی که مقابل شرنگ آمد
 چشمش پی صید دل مهیا شد
 آهو بگرفتن پلنگ آمد
 جز عاشق پاک دیده نشناسد
 یاری که بصد هزار رنگ آمد
 بازیچه آن بت شکر لب شد
 هر مغیبه ای که از فرنگ آمد
 من بنده خواجه ای که در معنی
 آسوده ز قید صلح و جنگ آمد
 تامیکده مسکن فروغی شد
 فارغ خیال نام و ننگ آمد

تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد
 هر جا که دلی بود بامداد من آمد
 سودای سر زلف کمند افکن ساقی
 سیلی است ده در کردن بنیاد من آمد
 هر سیل که بر خاست ز کهسار محبت
 اول بدر خانه آباد من آمد
 هر جا که بیان کرد کسی قصه یوسف
 حال دل گمگشته خود یاد من آمد
 هر شب که فلکزان مه بیمهر سخن گفت
 یک شهر بفریاد ز فریاد من آمد
 زلفش بعدم گر کشدم هیچ غمی نیست
 کاین سلسله سرمایه ایجاد من آمد
 از چنگل شاهین اجل باک ندارد
 هر صید که در پنجه صیاد من آمد
 پیدا است که از آب بقا خضر ندیدست
 آن فیض که از خنجر جلاد من آمد
 فریاد که داد از ستمش می نتوان زد
 بیدادگری کز پی بیداد من آمد
 یک آدم عاقل نتوان یافت فروغی
 شهری که در آن شوخ پریزاد من آمد

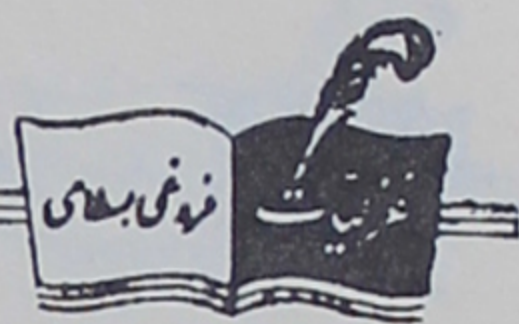


ز اختران جگرم چند پر شرر ماند
 خدا کند که نه خاور نه باختر ماند
 ز شامگاه قیامت کسی نیندیشد
 که در فراق تو یک شام تا سحر ماند
 ز سر پرده غیب آنکسی خبر دارست
 که با حضور تو از خویش بیخبر ماند
 دلی که زد بدو زلف تو لاف یکرنگی
 چو نافه غرق بخونابه جگر ماند
 هزار فتنه ز هر حلقه ای بر انگیزد
 شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند
 دلت بسینه سیمین زسنگ ساخته اند
 که تیر ناله عشاق بی اثر ماند
 چو شام زلف تو سر منزل غریبان است
 دل غریب من آن به که در سفر ماند
 گر اعتقاد بدامان محشرست ترا
 مهل که دامنم از خون دیده تر ماند
 من از وجود تو غافل نیم در آن غوغا
 که بی خبر پدر از حالت پسر ماند
 ز نارسائی طومار عمر میت رسم
 که وصف جعد رهای تو مختصر ماند

فتد بر روی تو ایکاش دیده یوسف را
 که محو حسن تو در اولین نظر ماند
 چه دانه‌ها که نکشتیم در زمین امید
 دریغ و درد گر این کشته بی‌ثمر ماند
 خواص باده ز آب حیات بیشترست
 علی‌الخصوص که در شیشه بیشتر ماند
 از آن شراب مرا کاسه‌ای بده ساقی
 که سر نماند و کیفیتش بسر ماند
 پرستش صنمی کن که روی‌روشن او
 برای انور گنجور نامور ماند
 ستوده خان معیر که در ممالک شاه
 بمهر او همه جا گنج معتبر ماند
 یگانه گوهر درج شرف حسین علی
 که بحر با کف او خالی از گهر ماند
 خدا یمین ورا آفریده بهر همین
 که زر فشاند و از زر عزیز تر ماند
 قدم بخاک فروغی نهد پی درمان
 بدرد عشق جگر خسته‌ای که درماند
 تا حریفان بر در میخانه مأوا کرده اند
 خانه غم را خراب از سیل صها کرده اند



میگساران چنگ تادر گردن مینا زدند
 دعوی گردنکشی با چرخ مینا کرده اند
 تا بیادش ساقی از مینا بساغر ریخت می
 میکشان از بیخودی صد گونه غوغا کرده اند
 می بکشتی نوش کن کز فیض پیر میفروش
 قطره می را خجالت بخش دریا کرده اند
 تا زمستی شکر افشان شد دهان تنگ او
 آرزوی تنگ عیشان را مهیا کرده اند
 پیر کنعان را قرار حسن یوسف داده اند
 شیخ صنعان را طرب از عشق ترسا کرده اند
 سودها بردند تجاری که در بازار عشق
 نقد جان را بامتاع بوسه سودا کرده اند
 صحبت نوشین لبان دل مردگان رازنده کرد
 کزدم جان بخش اعجاز مسیحا کرده اند
 ساختند از بهر جانان خانه ای در کفرودین
 گاه نامش را حرم گاهی کلیسا کرده اند
 دانه تسبیح از آن خال معنبر ساختند
 حلقه زنار از آن زلف چلیپا کرده اند
 گرم شد بازار استغنای یوسف طلعتان
 تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده اند



التفاتی نیست خوبان را بحال عاشقان
 تا مثال خویش در آئینه پیدا کرده اند
 گریبان خوردند خون ما فروغی دم مزن
 کانچه با ما کرده اند این قوم زیبا کرده اند
 قتل ما ایدل بتیغ او مقدر کرده اند
 غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده اند
 هر کجا ز کوی از آن جعد معنبر کرده اند
 مشک چین را از خجالت خاک بر سر کرده اند
 تا زخونت نگذری مگذار پادر کوی عشق
 زانکه اینجا خا کرا با خون مخمر کرده اند
 عاشقانش را به محشر وعده دیدار داد
 ساده لوحی بین که این افسانه باور کرده اند
 بال لعل بتان هیچ از کرامت دم مزن
 زانکه اینان معجز عیسی مکرر کرده اند
 هر سر موی مرا در دیده بدین او
 گاه نوك خنجر و گه نیش نشتر کرده اند
 تا شب هجرانش آمد روشنم شد مو بمو
 آنچه با تقصیر کاران روز محشر کرده اند
 تا بازار تو جان دادم نکو شد کار من
 سودمندان کی از این سودا نکوتر کرده اند



تو بابر و کرده‌ای تسخیر دلها گر مدام
 خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده‌اند
 تو زمرگان کرده‌ای با قلب مشتاقان خویش
 آنچه جلادان سنگین دزد خنجر کرده‌اند
 صورتی را کاو ز کف دین فروغی را ربود
 معنیش در پرده خاطر مصور کرده‌اند
 می‌فروشان آنچه از صهای گلگون کرده‌اند
 شاه‌دان شهر ما از لعل میگون کرده‌اند
 می‌پرستان ماجرا از حسن ساقی کرده‌اند
 تنگ‌دستان داستان از گنج‌قارون کرده‌اند
 در جنون عاشقی مردان عاقل دیده‌اند
 حالتی از من که صدر حمت بمجنون کرده‌اند
 از بلای ناگهان آسوده خاطر گشته‌ام
 تا مرا آگاه از آن بالای موزون کرده‌اند
 من نه تنها بر سر سودای او افسانه‌ام
 هوشمندان را ازین افسانه افسون کرده‌اند
 جوی خون از چشم مردم میرود بی اختیار
 بس که دل را در غمش سرچشمه خون کرده‌اند
 حال من داند غلامی کاو بجرم بندگی
 خواجگانش از سرای خویش بیرون کرده‌اند



خلق را از لعل میگون تو مستی داده اند
 عقل را از چشم فتان تو مفتون کرده اند
 مرغ دل در سینه ام امشب فروغی میطپد
 لشکر ترکان مگر قصد شبیخون کرده اند
 تا بدل خورده ام از عشق گلی خاری چند
 باز گردیده برویم در گلزاری چند
 دست همت بسر زلف بلندی زده ام
 که بهر تار وی افتاده گرفتاری چند
 تا مرا دیده بر آن نرگس بیمار افتاد
 هر سر مو شدم آماده آزاری چند
 مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش
 که بگوشش نرسد ناله بیداری چند
 ای که هر گوشه مسیحا نفسی خسته تست
 چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
 بهتر آنست که از درد تو بسپارم جان
 که بجان آمدم از رنج پرستاری چند
 پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت
 گر نه هر عضو مرا با تو بود کاری چند
 آه اگر بر سر سودای تو سودی نکنم
 زانکه رسوا شده ام بر سر بازاری چند



مست وهشیار ندیدست کسی جز چشمت
 خاصه وقتی که شود رهزن هشیاری چند
 کس بسر منزل مقصود فروغی نرسید
 تا نیفتد ز پی قافله سالاری چند
 ای بدلها زده مژگان توپیکانی چند
 منت ناوک دلدوز تو بر جانی چند
 گوشه چاک گریبانت اگر بگشائی
 بشکنی رونق بازار گلستانی چند
 تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز
 بر دریدند ز هر گوشه گریبانی چند
 جمع کن سلسله زلف پریشانت را
 تا مگر جمع کنی حال پریشانی چند
 یوسف دل که شد از چاه زنجردانت خلاص
 از خم زلف تو افتاد بزندان چند
 تنگ شد جای ز بسیاری مرغان قفس
 بودی ایکاش مرا قوت افغانی چند
 ناصحا منع فروغی ز محبت تا کی
 گو بدان مه نکند عشوه پنهانی چند
 دادن باده حرامست بنادانی چند
 کاب حیوان نتوان داد بحیوانی چند

گذر افتاد بهر حلقه غم دوران را
 مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند
 خون دل چند خوری زین فلک مینائی
 ساغری چند بزن با لب خندانسی چند
 ایمن از فتنه این گنبد مینا منشین
 خیز و با دور قدح تازه کن ایمانی چند
 راه در حلقه پیمانہ کشات ندهند
 تا سرت را نهی بر سر پیمانی چند
 کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود
 تا نباشد بکفش نامه عصیانی چند
 پای مجنون بدر خیمه لیلی نرسد
 تا بسر طی نکند راه بیابانی چند
 تشنه شو تا بخوری شربت از آن چشمه نوش
 خسته شو تا بیری لنت درمانی چند
 قصه یوسف افتاده بچه دانی چیست
 گرفتد راه تو در چاه زنخدانی چند
 تا در آئینه تماشای جمالت نکنی
 کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند
 بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست
 که درین سلسله جمعند پریشانی چند



بتمنای تو ای سرو خرامان تا کی
 سر هر کوچه زنم دست بدامانی چند
 ترسم از چشم مسلمان کش کافر کیش
 بر درشاه فروغی کشد افغانی چند
 داد گر داور بخشنده ملک ناصر دین
 که رسیدست بفریاد مسلمانی چند
 کاش میداد خدا هر قسم جانی چند
 تا بهر گام تو میکردم قربانی چند
 چشم بد دورز حسن تو پر چهره که گشت
 حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند
 چه غم از کشمکش گردش دوران دارد
 هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند
 ساقی چشم تواسش باده یه پیمانه نکرد
 هر که بشکست در این میکده پیمانی چند
 کسی از کافر چشم تو نپرسید آخر
 کز چه رو ریخته‌ای خون مسلمانی چند
 آه اگر دامن پاک تو نیارند بدست
 خستگانی که دریدند گریبانی چند
 از سر زلف پریشان تو معلوم گشت
 که چرا جمع نشد حال پریشانی چند

بر نمی خورد دل از عمر گرانمایه خویش
 که نمی خورد ز مژگان تو پیکانی چند
 ای دریغا که بدامان تو دستم نرسید
 با وجودی که زدم دست بدامانی چند
 مرده ای دل که ز دیوان محبت امروز
 از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند
 تا فروغی هوس چهره نیر دارد
 پای تا سر شده آماده نیرانی چند
 ایخوش آنانکه قدم در ره میخانه زدند
 بوسه دادند لب شاهد و پیمان زدن
 بحقارت منگر باده کشان را کاین قوم
 پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
 خون من باد حلال لب شیرین دهان
 که بکام دل ما خنده مستانه زدند
 جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش
 قدح باده بیاد لب جانانه زدند
 مردم از حسرت جمعی که از آن حلقه زلف
 سر زنجیر به پای دل دیوانه زدند
 بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق
 که گدایان درش افسر شاهانه زدند



عاقبت یکتن از آن قوم نیاید بکنار
 که بدریای غمش از پی دردانه زدند
 هیچکس در حرمش راه ندارد کانجا
 دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
 گر نه کاشانه دل خلوت خاص غم تست
 پس چرامهر ترا بر در این خانه زدند
 کس نجست از دل گمگشته ماهیچ نشان
 موبمو هرچه سرزلف تراشانه زدند
 آخر از پیرهن شمع فروغی سرزد
 آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند
 بر زلف تو باید که ره شانه ببندند
 یا مشک فروشان در کاشانه ببندند
 آنجا که توئی جای نظر بستن مانست
 گو اهل نصیحت لب از افسانه ببندند
 خرم دل قومی که بیاد لب لعلت
 پیمان همه با گردش پیمانه ببندند
 عیشی به از این نیست که از روی تو عشاق
 برقع بکشایند و در خانه ببندند
 بگشا گرهی از شکن جعد مسلسل
 تا گردن يك سلسله دیوانه ببندند

بنمای بمرغان چمن دانهٔ خالت
 تا دل بخرداری این دانه ببندند
 شاید که بتحصیل تو ای گوهرشہوار
 شاہان جهان ہمت شاہانہ ببندند
 کیفیت چشم تو کفاف ہمہ را کرد
 گو بارہ فروشان در میخانہ ببندند
 بیرون نرود رنج خمار از سر مردم
 گردیدہ از آن نر گس مستانہ ببندند
 اہل نظر از زلف تو خواهند کمندی
 تا دست عدوی شہ فررانہ ببندند
 کوشندہ محمد شہ غازی کہ سپاہش
 دست فلک از بازوی مردانہ ببندند
 ایشاہ فروغی بہ تجلی گہ آن شمع
 مپسند رقیبان پر پروانہ ببندند
 مردان خدا پردۂ پندار دریدند
 یعنی ہمہ جا غیر خدا ہیچ ندیدند
 ہر دست کہ دادند از آن دست گرفتند
 ہر نکتہ کہ گفتند همان نکتہ شنیدند
 یک طایفہ را بہر مکافات سرشتند
 یک سلسلہ را بہر ملاقات گزیدند



يك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
 يك زمره بحسرت سرانگشت گزیدند
 جمعی بدر پیر خرابات خرابند
 قومی ببر شیخ مناجات مریدند
 يك جمع نکوشیده رسیدند بمقصد
 یکقوم دویدند و بمقصد نرسیدند
 فریاد که در رهگذر آدم خاکی
 بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
 همت طلب از باطن پیران سحر خیز
 زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
 زنهار مزین دست بدامان گروهی
 گز حق بیریدند و بیاطل گرویدند
 چون خلق در آیند بیبازار حقیقت
 ترسم نفروشد متاعی که خریدند
 کوتاه نظر غافل از آن سرو بلندست
 کاین جامه باندازه هر کس نبریدند
 مرغان نظر بازسبک سیر فروغی
 از دامگه خاک بر افلاک پریدند
 مرا با چشم گریان آفریدند
 ترا با لعل خندان آفریدند



جهان را تیره رو ایجاد کردند
 ترا خورشید تابان آفریدند
 خطرات را عین ظلمت خلق کردند
 لبثت را آب حیوان آفریدند
 خم موی ترا دیدند بر روی
 قرین کفر و ایمان آفریدند
 پریشان زلف تو تا جمع گردید
 دل جمعی پریشان آفریدند
 سرم گوی خم چو گان او شد
 چو گوی از بهر چو گان آفریدند
 من از روز جزا واقف نبودم
 شب یلدای هجران آفریدند
 بمصر آندم زلیخا جامه زد چاک
 که یوسف را بکنعان آفریدند
 بچاه افتاد وقتی یوسف دل
 که آن چاه زنخندان آفریدند
 زمانی سرو را از پا فکندند
 که آن قد خرامان آفریدند
 صف عشاق را روزی شکستند
 که آن صفهای مژگان آفریدند
 فروغی راشبی پروانه کردند
 که آن شمع شبستان آفریدند



چینیان گر بکف از جعد تو یکتار آرند
 آنچه خواهی بسر نافه تاتار آرند
 زال گردون بکلافی نخرد یوسف را
 گر بدین حسن ترا بر سر بازار آرند
 روز روشن ندهد کاش فلک جمعی را
 کز مه روی تو شمعی به شب تار آرند
 کشتگان تو کجا زندگی از سر گیرند
 گر نه بر تربتشان مژده دیدار آرند
 مردم آخر همه مردند ز بیماری دل
 بامیدی که ترا بر سر بیمار آرند
 گر بکیش تو گناهست محبت ترسم
 که جهان را بصف حشر گنه کار آرند
 اندکی صبر کن ای قاتل صاحب نظران
 تا ز میدان غمت کشته بسیار آرند
 ناله هم در شکن دام تو نتوان که مباد
 خط آزادی مرغان گرفتار آرند
 بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی
 گر سحر بوی خوشت جانب گلزار آرند
 سخت بی چشم تو در عین خمارم ایکاش
 یک دو جامم زدر خانه خمار آرند
 خونبها را نبرد نام فروغی در حشر
 اگرش بر دم تیغ تو دگر بار آرند

گر بچین بوئی از آن سنبل مشکین آرند
 عوض نافه همی خون دل از چین آرند
 همه ایجاد بتان بهر همین کرد خدا
 کز سر زلف دوتا چین بسر چین آرند
 کوهکن زنده نخواهد شدن از نفخه صور
 مگرش مژده وصل از بر شیرین آرند
 گر تو زیبا صنم از کعبه در آئی در دیر
 کافران بهر نثارت بت سیمین آرند
 دردمندان همه در بستر حسرت مردند
 بامیدی که ترا بر سر بالین آرند
 پرده ز آئینه رخسار خدا را بردار
 تا بلاها بسر واعظ خود بین آرند
 شب که روی تو عرق ریز شود از می ناب
 کی توانند مثل از مه و پروین آرند
 گر پیام تو بیارند از آن به که مرا
 مژده سرو و گل و سوسن و نسرين آرند
 هر کجا تازه کنند اهل هوس بزم نشاط
 عشق بازان تو یاد از غم دیرین آرند
 رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق
 مگر آن دم که زخم باده رنگین آرند



چون بتان دستی بتار زلف پر چین میبرند
 شیخ را از کعبه در بتخانه چین میبرند
 چون شهیدان طلب را زنده میسازند باز
 کوهکن را بر سر بازار شیرین میبرند
 چون خداوندان خوبی کوس شاهی میزنند
 صبر و آرام از دل عشاق مسکین میبرند
 چون بیاد چشم او اهل نظر را میکشند
 یکجهان کیفیت جام جهان بین میبرند
 ترك جان میبایدم گفتن که این شیرین لبان
 بوسه می بخشند اما جان شیرین میبرند
 تنگ شد کار شکر امشب مگر میخوار گان
 نقل مجلس را از آن لبهای نوشین میبرند
 هر که سر از عنبرین خط جوانان می کشد
 حلقها در حلقش از گیسوی مشکین میبرند
 من بیای بیای باغبانی میکنم با چشم تر
 کز درختش دیگران گلهای رنگین میبرند
 من بزمی باده مینوشم که مستانش مدام
 مایه مستی از آن چشم خمارین میبرند
 من بتی را قبله میسازم که در دیر و حرم
 اسم او را مؤمن وترسا بتمکین میبرند

بر همه گردن فرازان سجده واجب میشود
 چون بمجلس نامسلطان ناصرالدین میبرند
 هم دعای دولتش خیل ملایک می کنند
 هم غبار موکبش چشم سلاطین میبرند
 هر کجا بر تخت شاهی می نشیند شاد کام
 نو عروس بخت را آنجا بآئین میبرند
 چون فروغی در سر هر هفته میسازد غزل
 نزد شاهش از پی احسان و تحسین میبرند
 کشتگان ستمت زندگی از سر گیرند
 کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
 بر سر خاک شهیدان قدمی نه که مباد
 دامن پاک تو در دامن محشر گیرند
 پادشاهان سر راه تو گرفتند بعجز
 چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند
 خاک صاحب نظران زر شود از دولت عشق
 گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند
 تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا
 عوض لعل تو سرچشمه کوثر گیرند
 پرده برگیر ز رخساره که مردم کمتر
 آستین از غم دل بر مره تر گیرند



لب شیرین بشکر خنده اگر بگشائی
 کار را تنگدلان تنگ بشکر گیرند
 چاره درد مجانین محبت نبود
 مگر آن سلسله جعد معنیر گیرند
 باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند
 خار را با گل خوشرنگ برابر گیرند
 آخر از خصمی آن شوخ فروغی ترسم
 داد خواهان بتظلم در داور گیرند
 مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند
 عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
 سزای مردم بیگانه را دهم روزی
 که روزگار ترا با من آشنا بکند
 خبر نمی شوی از سوز ما مگر وقتی
 که آه سوختگان در دل تو جا بکند
 بر آن سرم که جفای تو را بجان بخرم
 در این معامله گر عمر من وفا بکند
 قبول حضرت صاحب دلان نخواهد شد
 اگر بدرد تو دل خواهش دوا بکند
 پسند خواهی ما هیچ بنده ای نشود
 که قصد بندگی از بهر مدعا بکند

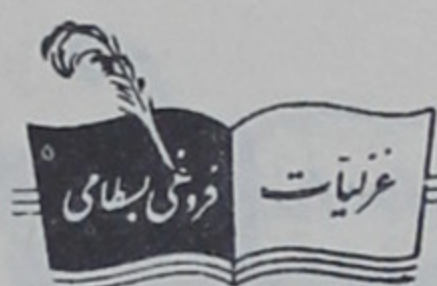
طریق عاشقی و رسم دلبری اینست
 که ما وفا بنمائیم و او جفا بکند
 کمال بندگی و عین خواجگی اینست
 که ما خطا بنمائیم و او عطا بکند
 ندانم این دل صد پاره را چه چاره کنم
 خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند
 بیاد زلف و بنا گوش او دلم تا چند
 شب دراز بنالد سحر دعا بکند
 فروغی از پی آن نازنین غزال برو
 که در قلمرو عشقت غزل سرا بکند
 گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند
 حاشا که مشتری سر موئی زیان کند
 چون از کرشمه دست به تیر و کمان کند
 کاش استخوان سینه ما را نشان کند
 در دست هر کسی نفدت آستین بخت
 الاسری که سجده آن آستان کند
 گر عقل خواند از قد او خط ایمنی
 اول علاج فتنه آخر زمان کند
 گر عشقم آشکار شد انکار من مکن
 کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند



من پیر سالخورده‌ام او طفل سال خرد
 چندان مجال کو که مرا امتحان کند
 گاهی ز می خرابم و گاهی زنی کباب
 کو حالتی که فارغم ازاین و آن کند
 تنگ شکر شود همه کام و دهان من
 چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند
 سیمرغ کوی قاف حقیقت کنون منم
 کو عارفی که قول مرا ترجمان کند
 باید رضا بحکم قضا بود و دم نزد
 مرد خدا چسان گله از آسمان کند
 طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش
 هر گه بیان از آن لب شکر فشان کند
 کاشکی ساقی ز لعلش می بجام من کند
 چرخ مینا تا سحر گردش بکام من کند
 کز بهجت هم نشین با ابلهان باید شدن (۱)
 کاش دوزخ را خدا یکجا مقام من کند
 گرم تر از آتش حسرت بیاید آتشی
 تا علاج سردی سودای خام من کند
 تا نریزم دانه‌ای اشک رنگین را بخاک
 طایر دولت کجا نمکین دام من کند

۱- اشاره است باین حدیث شریف نبوی: اکثر اهل الجنة البله.

پنجه ای در پنجه شیر ملک خواهم زدن
 گر چنین آهو رمی را بخت رام من کند
 آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من
 گر چنین تابنده ماهی رو پیام من کند
 با خیال روی و مویش غرق نور و ظلمتم
 کو نظر بازی که سیر صبح و شام من کند
 قامتی دیدم که میگوید گه برخاستن
 کو قیامت تا تماشای قیام من کند
 گربدان در گاه عالی گام من خواهد رسید
 سیر گاهش را فلک در زیر گام من کند
 گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
 هر چه سلطانست ازین منصب غلام من کند
 گر بدرویشی برد نام مرا آن شاه حسن
 هر خطیبی خطبه در منبر بنام من کند
 گوهر شهوار شد نظم گهر بارم بلی
 شاه میباید که تحسین کلام من کند
 ناصرالدین شه که فرماید بشاه اختران
 لشکرت باید که تعظیم نظام من کند
 دیگر از مشرق نمی تابد فروغی آفتاب
 گر نظر بر منظر ماه تمام من کند



دل ندادند که فدای سر جانان چه کند
 گر فدای سر جانان نکند جان چه کند
 لب شکر شکنت رونق کوثر بشکست
 تا دهان تو بسر چشمه حیوان چه کند
 جنبش اهل جنون سلسله‌ها را بشکست
 تا خم طره آن سلسله جنبان چه کند
 گره کار مرا دست فلک باز نکرد
 تا قوی پنجه آن طره پیچان چه کند
 جمع کردم همه اسباب پریشانی را
 تا پریشانی آن زلف پریشان چه کند
 شام من صبح ز خورشید فروزنده نشد
 تا فروغ رخ آن ماه درخشان چه کند
 رازم از پرده دل هیچ هویدا نشدست
 تا که غمازی آن غمزه پنهان چه کند
 بخضر آب بقا داد و بجمشید شراب
 تا به پیمانه ما ساقی دوران چه کند
 جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخاست
 تاسهی قامت آن سرو خرامان چه کند
 نرگس مست بیاغ آمد پیمانه بدست
 تا قدح بخشی آن نرگس فتان چه کند

بسته های شکر از هند بری آمده باز
 تا شکر خنده آن پسته خندان چه کند
 صف ترکان خطائی همه آراسته شد
 تا صف آرائی آن صف زده مژگان چه کند
 پایه طبع فروغی ز نهم چرخ گذشت
 تا علو نظر همت سلطان چه کند
 ناصرالدین شه بخشنده که دست کرمش
 می نداند که بسرمایه عمان چه کند
 هر که را که بخت دیده میدهد در رخ تو بیننده میکند
 وانکه میکند سیر صورتت وصف آفریننده میکند
 خوی ناخوشش میکشد مراروی مهوشش زنده میکند
 یار نازنین هر چه میکند جمله را خوش آینده میکند
 هر که از درش خیمه می کنم جامه میدرم نعره میزنم
 من بحال دل گریه میکنم دل بکارمن خنده میکند
 هست مدتی کان شکر دهن میدهد مراره درانجمن
 من حکایت از رفته میکنم او حدیث از آینده میکند
 گرد را این چمن من بیوی یارزندگی کنم پس عجب مدار
 کز شمیم خود باد نوبهار خاک مرده را زنده میکند
 چون بروی خود پرده میکشد روز روشنم تیره میشود
 چون بزلف خود شانه میزند خاطر م پراکنده میکند



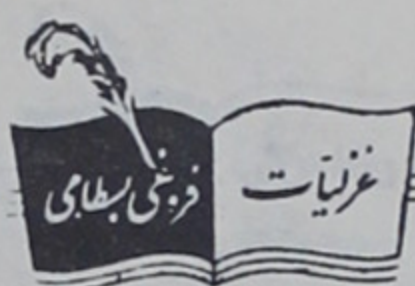
چون بام حسن میزند علم ماه را پس پرده میبرد
 چون بباغ نازمینهد قدم سرورا سرافکنده میکند
 کاسه تهی هر چه باقی است پرکننده اش دست ساقی است
 مادر این گمان کانچه میکند آسمان گردنده میکند
 گاه میدهد جام می بجم گاه میزند پشت پا بغم
 پیر میفروش از سر کرم کارهای فرخنده میکند
 جام باده چیست کبشتی نجات باده خور کز اوست مایه حیات
 ورنه عاقبت سیل حادثات خانه تو برکنده میکند
 گاهی آگه گاه بیخبر گاهی ایمنم گاه در خطر
 گاهم اختیار شاه تاجور گاهم اضطرابنده میکند
 نوعیوس بخت هر شب از دری جلوه میدهد ماه انوری
 و آنچه میکند مشق دلبری بهر خان بخشنده میکند
 خازن ملک گنج خوشدلی نام او حسین اسم وی علی
 کز جبین اوست هر چه منجلی آفتاب تابنده میکند
 زان فروغی از شور آن پری مشتهر شدم در سخنوری
 کز فروغ خود مهر خاوری ذره را فروزنده میکند
 چون دم تیغ تو قصد جانستانی میکند
 بار سر بر دوش جانان زان گرانی میکند
 چشم بیمار ترا نیازم کد با صاحب دلان
 دعوی زور آوری در ناتوانی میکند

من غلام آن نظر بازم که با منظور خود
 شرح حال خویش را در بی‌زبانی میکند
 حالتی در باغ او دارم که با من هر سحر
 بلبل دست‌انرا همداستانی میکند
 چون نئالدمرغ مسکینی که اوراداده‌اند
 دامن باغی که گلچین باغبانی میکند
 من کجا و بزم آن شاهنشۀ اقلیم حسن
 صعوه با شهباز کی هم آشیانی میکند
 گر نه باد صبحدم در بگلشن او بسته راه
 برق آهم پس چرا آتش فشانی میکند
 ساقیا می‌ده که آخر گنبد نیلوفری
 ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند
 عافیت خواهی زمین بوس در میخانه باش
 زانکه می‌دفع بالای آسمانی میکند
 رهروی از کعبه مقصود میجوید نشان
 کاو وطن در کوی بی نام و نشانی میکند
 عاشق صادق فروغی بر سر سودای عشق
 نقد جانرا کی دریغ از یار جانی میکند
 زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند
 این دو بالای سیاه ولولۀ عالمند



حلقه بگوشان شوق با المش خوشدلند
 خانه بدوشان عشق با ستمش خرمند
 راهروان صفا از همه دل واقفند
 کار کنان خدا در همه جا محرمند
 خاطر آزادگان بند کم و بیش نیست
 مردم کوتاه نظر در غم بیش و کمند
 عشق و سلامت مجـ و زانکه اسیران او
 کشته تیغ بلا غرقه بحر غمند
 چون سحری سر کنند از لب جانبخش او
 بر تن دل مردگان روح دگر دردمند
 اهل خرابات را خوار مبین کین گروه
 مالک آب حیات صاحب جام جمند
 آیت پیغمبری داده بتان را خدا
 زانکه همه در جمال یوسف عیسی دمند
 من بجنون خوشدلم زانکه پری پیکران
 شیفته را همنشین سوخته را مرهمند
 قتل فروغی خوشست زانکه همه مهوشان
 در سر این ماجرا کار نمای همند
 بتان به مملکت حسن پادشاهانند
 ولی دریغ که بدخواه نیکخواهانند

ز وصل پرورش روح میدهند این قوم
 ولی ز فرقت جانسوز جسم کاهانند
 بجای شیر ز بس خورده اند خون جگر
 هنوز تشنه لب خون بیگناهانند
 کجا گمان سلامت ز عرصه‌ای ماراست
 که در کمین ز چپ و راست کج کلاهانند
 بطاق آن خم ابرو شکستگی مرساد
 که در پناهش پیوسته بی پناهانند
 گرت ز تیغ کشد غمزه‌اش گواه مخواه
 که کشتگان ره عشق بی گواهانند
 فروغی از پی خوبان ماهروی مرو
 که سر بسر همه بیمهر و دل سیاهانند
 آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند
 دلسوختگان غیر عذاب از تو نخواهند
 فردای قیامت که حساب از همه خواهند
 خونین کفنان هیچ حساب از تو نخواهند
 گر بیگنهان را کشی امروز بمحشر
 تقصیر تو بخشند و عقاب از تو نخواهند
 گر خون محبان خوری از ناب محبت
 پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند



قومی که جگر سوخته آتش عشقند
 شاید که بجز باده ناب از تو نخواهند
 جمعی که به بیداریشان کام ندادی
 جورست که یک بوسه بخواب از تو نخواهند
 تا چند ز خون مژه در کوی تو احباب
 صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند
 مردم ز سیه چشم تو در میکده عشق
 مستند بحدی که شراب از تو نخواهند
 هر جا که بر آید ز غمت، ناله عشاق
 ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند
 الحق که غزالان سیه چشم فروغی
 حیف است غزلهای خوشاب از تو نخواهند
 گر ز غلامیش نشانت دهند
 سلطنت کون و مکانت دهند
 بنده او شو که بیک التفات
 خواجگی هر دو جهان دهند
 پیروی پیر خرابات کن
 تا شرف بخت جوانت دهند
 دامن دندان سبک سیر گیر
 تا همه دم رطل گرانت دهند

سر بخط ساقی گل چهره نه
 تاز قضا خط امانت دهند
 باده مستانه بنوش آشکار
 تا خبر از راز نهانت دهند
 تا نرسد جان تو بر لب کجا
 بوسی از آن کنج دهانت دهند
 گر نگری لعل گهر بار او
 دیده یاقوت نشانت دهند
 گر بدری پرده تن راز هم
 ره بسرا پرده جانت دهند
 در عوض خاک در او مگیر
 گر همه گلزار جنانت دهند
 کاش فروغی شب هجران دوست
 تا بسحر تاب و توانت دهند
 عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند
 چشم تراشک روان حال خرابش میدهند
 هر کرا امروز ساقی میکشد پای حساب
 ایمنی از هول فردای حسابش میدهند
 هر که ماهی خدمت می را بصافی میکند
 سالها فرماندهی آفتابش میدهند



هیچ هشیاری نمیخواهد خمار آلوده ای
 کز لب میگون او صهبای تابش میدهند
 گرد بیداری نمیگردد کسی در روزگار
 کز خمارین چشم اوداروی خوابش میدهند
 تشنه کامی کز پی ابروی ترکان میرود
 آخر از سر چشمه شمشیر آبش میدهند
 هر که اول زان صفمژگان سئوالی میکند
 آخر الامر از دم خنجر جوابش میدهند
 گر کمند حلق عاشق طره معشوق نیست
 پس چرا بر چهره چندین پیچ و تابش میدهند
 چون ز جعد پر گره آن ترك میسازد زره
 ره بجیش خسرو مالک رقابش میدهند
 ناصرالدین شاه غازی آنکه در میدان جنگ
 فتح و نصرت بوسه بر زین و رکابش میدهند
 کی فروغی روز وصل او براحت میرسد
 بسکه شبها از غم هجران عذابش میدهند
 شب که در حلقه ما زلف دلارام نبود
 تا بنزدیک سحر هیچ دلارام نبود
 حلقه دام نجاست خم طره دوست
 وای بر حالت مرغی که درین دام نبود

جز بدان آهوی وحشی که بمن رام نگشت
 دل وحشت زده با هیچ کسم رام نبود
 یار در کشتن من اینهمه انکار نداشت
 گر درین کار مرا غایت ابرام نبود
 منت پیک صبا را نکشیدم در عشق
 که میان من و او حاجت پیغام نبود
 من از انجام جهان واقفم از دولت جام
 که بجز جام کسی واقف از انجام نبود
 می خور ای خواجه که زیر فلک مینائی
 خون دل خورد حریفی که می آشام نبود
 خم فرح بخش نمیگشت اگر باده نداشت
 جم سرانجام نمی جست اگر جام نبود
 چشم بد دور که در چشمه نوش ساقی
 نشوه ای بود که در باده گل فام نبود
 مایل گوشه ابروی تو بودم وقتی
 که نشان از مه نو بر لب این بام نبود
 جلوه گر حسن تو از عشق من آمد آری
 صبح معلوم نمیگشت اگر شام نبود
 فتنه در شهر ز سر گوشه نمیشد پیدا
 چشم فتان تو گر فتنه ایام نبود



کفر زلف تو گرفتنی همه عالم را
 ناصر الدین شه اگر خسرو اسلام نبود
 آن خدیوی که فروغی خبر شاهی او
 داد آن روز که از خاتم جم نام نبود
 قدح باده اگر چشم بت ساده نبود
 این همه مستی خلق از قدح باده نبود
 سبب باده ننوشتن زاهد اینست
 که سراسر همه اسباب وی آماده نبود
 تا بدر ها نیروی هرسجری کی دانی
 که دری غیر در میکده بگشاده نبود
 هر که دل بردن معشوق ببیند داند
 که گناه از طرف عاشق دل داده نبود
 هرگز ایجاد نمی کرد خدا آدم را
 عین مقصود گر آن شوخ پریزاده نبود
 قاصد ار دوست بسویم نفرستاد خوشم
 که میان من و او جای فرستاده نبود
 روز محشر بچه امید ز جا بر خیزد
 هر سری کز دم شمشیر تو افتاده نبود
 واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن
 هر نهادی که در آن داغ تو بنهاده نبود

یا که من قابل قلاده نبودم هرگز
 یا سگ کوی تو محتاج بقلاده نبود
 کی فروغی ز فلک سر خط آزادی داشت
 گر بدرگاه ملک بنده آزاده نبود
 آفتاب فلک جود ملک ناصر دین
 که بقدر کرشم گوهر بیجاده نبود
 لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود
 بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
 گوشه چشمش اگر نشوه ندادی می را
 یکجهان مست بهر گوشه میخانه نبود
 مایه مستی ما باده نبودی هرگز
 ساقی بزم گر آن نرگس مستانه نبود
 بعدچندی که شدم داخل کاشانه دوست
 آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
 آشنای حرمی بوده ام از جذبه عشق
 که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
 از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم
 گنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
 من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا
 گر بهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود



پرتو روی تو آتش بدلم زد وقتی
 که بپیرامن شمع این همه پروانه نبود
 تا سر زلف تو شد سلسله جنبان جنون
 کس ندیدم به همه شهر که دیوانه نبود
 با وجود غزل شاه فروغی چه کند
 زانکه در طبع گدا گوهر یکدانه نبود
 تاج بخشنده خورشید ملک ناصر دین
 که رهین فلک از همت مردانه نبود
 آشوب شهر طلعت زیبای او بود
 زنجیر عقل جعد چلیپای او بود
 ما ودلی که خسته تیر بلای عشق
 ما و سری که بر سر سودای او بود
 بالای او مرا بیلا کرد مبتلا
 یعنی بلا نتیجه بالای او بود
 بر خاک پای ماه من ارسر نسوده مهر
 پس چارمین سپهر چرا جای او بود
 هشیاریش محال بود روز رستخیز
 هر کس که مست نر گس شهلا ی او بود
 روزی که پاره میشود از هم طناب عمر
 امید من بزلف سمن سای او بود

هر سر سزای افسر زرین نمیشود

الاسری که خاک کف پای او بود

هر جا حدیث چشمه کوثر شنیده‌ای

افسانه ای ز لعل شکرخای او بود

هر انجمن که جلوۀ فردوس دیده‌ای

دیباچه ای ز روی دلارای او بود

دانی قیامت از چه ندارد سر قیام

در انتظار قامت رعنا ی او بود

شد روشنم ز نظم فروغی که بر فلک

خورشید یک فروغ ز سیمای او بود

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود

آه ازین راه که باریکتر از موی تو بود

رهرو عشق ازین مرحله آگاهی داشت

که ره قافله دیر و حرم سوی تو بود

گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید

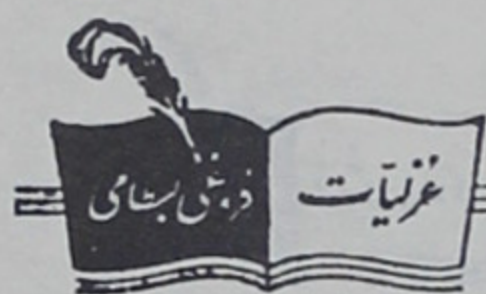
که سر همت ما بر سر زانوی تو بود

پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایجاد

بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود

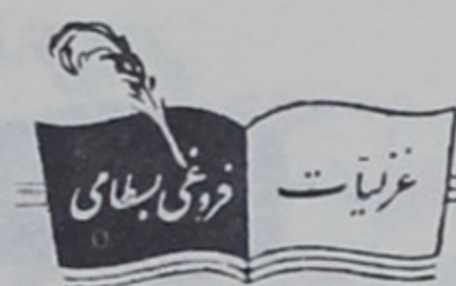
پنجه چرخ ز سر پنجه من عاجز شد

که توانائیم از قوت بازوی تو بود



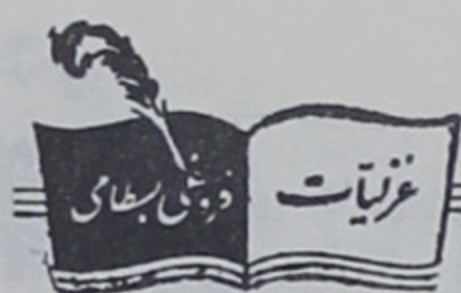
زان شکستم بهم آئینه خود بینی را
 که نگاهم همه در آئینه روی تو بود
 پیر پیمانه کشان شاهد من بود مدام
 که همه مستیم از نر گس جادوی تو بود
 تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم
 که قیامت مثل از قامت دلجوی تو بود
 ماه نو خاسته از گوشه گردون سر زد
 که خجالت زده گوشه ابروی تو بود
 نفس خرم جبریل و دم باد مسیح
 همه از معجزه لعل سخنگوی تو بود
 مهر بانی کسی از دور فلک هیچ ندید
 زانکه هم صورت و هم سیرت و هم خوی تو بود
 هیچ کس آب ز سر چشمه مقصود نخورد
 مگر آن تشنه که جایش بلب جوی تو بود
 دیش با ماه فروزنده فروغی میگفت
 کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود
 تا به رخ چین سر زلف تو لرزان نشود
 همه جا قیمت مشک ختن ارزان نشود
 دل يك سلسله دیوانه نجند از جای
 حلقه موی تو گر سلسله جنبان نشود

راه در جمع پراکنده دلانش ندهند
 آنکه از حلقه زلف تو پریشان نشود
 پیش صاحب نظران صورت بردیوارست
 آنکه در صورت زیبای توحیران نشود
 خضراگر بوسه زنند لعل می آلود ترا
 هرگز آلوده بسرچشمه حیوان نشود
 تا دمام نکشد جام لبالب ساقی
 سربسر باخبر از گردش دوران نشود
 تا کسی خواجگی هر دو جهان را نکند
 لایق بندگی حضرت انسان نشود
 تا کسی ذره صفت پاک نگردد در عشق
 قابل تربیت مهر درخشان نشود
 دوش با آن مه تابنده فروغی میگفت
 کز دلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود
 پیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد
 از یکی جان می ستاند بر یکی جان میدهد
 میگشاید تازهم چشمان خواب آلوده را
 هر طرف بر قتل من از غمزه فرمان میدهد
 میکشد عشقم بمیدانی که جان خست را
 زخم مرهم میگذازد درد درمان میدهد



خواب از غیرت نمی آید مگر امشب کسی
 دل بدلبیر می سپارد جان بجانان میدهد
 گر چنین چشم ترم خوناب دل خواهد فشاند
 خانه همسایه را یکسر بطوفان میدهد
 من که دست چرخ رامی پیچم از نیروی عشق
 هر دم صد پیچ و تاب آن زلف پیچان میدهد
 یارب آن موی مسلسل را پریشانی مبار
 زانکه گاهی کام دل‌های پریشان میدهد
 وای بر حال گرفتاری که دست روزگار
 دست او میگیرد و بردست هجران میدهد
 هر که میبوسد لب ساقی بحکم میفروشد
 نسبت می را کجا با آب حیوان میدهد
 یکجهان جان در بهای بوسه میخواهد لبش
 گوهر ارزنده اش را سخت ارزان میدهد
 تافروغی گفتگو زان شکرین لب میکند
 گفته خود را بسططان سخندان میدهد
 ناصر دین شاه دریادل که در وقت سخن
 نطق گوهر بار او خجلت بمرجان میدهد
 گر در آید شب عید از درم آن صبح امید
 شب من روز شود یکسر و روزم همه عید

خستگیهای مرا عشق بیکجو نگرفت
 لاغریهای مرا دوست بیکجو نخرید
 غنچه‌ای در همه گلزار محبت نشگفت
 گلبنی در همه بستان مودت ندید
 هم سحابی ز بیابان محبت نگذشت
 هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید
 صاف بی درد کس از ساقی این بزم نخورد
 گل بیخار کس از گلبن این باغ نچید
 نه مسلمان ز قضا کامروا شد نه یهود
 نه شقی مطلبش از چرخ بر آمد نه سعید
 رهروی کو که درین بادیه از ره نفتاد
 پیروی کو که در این معر که در خون نطپید
 نیکبخت آنکه در این خانه نه بگرفت و نه داد
 تیزهوش آنکه درین پرده نه بشنید و نه دید
 از مرادت بگذر تا بمرادت برسی
 که ز مقصود گذشت آنکه بمقصود رسید
 وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم
 که در خانه بیستیم و شکستیم کلید
 ما فروغی بسیه روزی خود خوشنودیم
 ز آنکه هر گز نتوان منت خورشید کشید



گربکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید
 مرد باید نزنند دست بکاری که نباید
 چون بگیرند پراکنده دلان زلف بتان را
 من سر زلف تو گیرم اگر از دست بر آید
 گر گذارش بسر زلف دوتای تو نیفتد
 کاروان سحر از هر طرفی مشک نساید
 گربدین پسته خندان گذری در شکرستان
 پس ازین طوطی خوش لهجه شکر هیچ نخواهد
 کی گشاید گره از کار فرو بسته دلها
 شانه گر زلف گره گیر تو از هم نگشاید
 من بجز روی دل آرای تو آئینه ندیدم
 که ز آئینه دل گرد کدورت بزدايد
 ترسم این باده که دور از لب مینگون تو خوردم
 مستیم هیچ نبخشاید (۱) و شادی نفرزاید
 پیشه من شده در میکده ها شیشه کشیدن
 تا ازین پیشه چه پیش آید و زین شیشه چه زاید
 هر چه معشوق کند عین عنایت بود اما
 بیش ازین جور بعشاق جگر خسته نشاید

۱- بخشاید فعل مضارع از مصدر بخشودن بمعنی عفو کردن و در گذشتن از تقصیر است و استعمال آن در این مصراع نادرست بنظر می رسد.

شاد باش از دهدت وعده دیدار بمحشر
 در سر وعده اگر وعده دیگر ننماید
 لایق بزم شه نشه نشود شعر فروغی
 تا ز سودای غزالان غزلی خوش نسراید
 ناصرالدین شه منصور که در معر که تیغش
 جان دشمن بستاند سر اعدا بر باید
 دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید
 مرغی از سدره بکنج قفسی می آید
 شکری چند بخواه از لب شیرین دهنان
 تا بدانی که چها بر مگسی می آید
 در ره عشق پی ناله دل باید رفت
 زانکه رهرو صدای جرسی می آید
 میروم گریه کنان از سر کوئی کاجا
 عاشقی میروود و به والهوسی می آید
 کردیم مست بنوعی که ندانم امشب
 شهنه ای میگذرد یا عسی می آید
 نفسی با تو به از زندگی جاویدست
 وین میسر نشود تا نفسی می آید
 تو ستم پیشه بر آنی که ستانی همه عمر
 من در اندیشه که فریاد رسی می آید



در گذر گاه تو ای چشم و چراغ همه شهر

دل شهری ز پی ملتسمی می آید

گر نه در راه تو گم کرد فروغی دل را

پس چرا بر سر این راه بسی می آید

بامیدی که وفا خواهم دید

از تو تا چند جفا خواهم دید

تا کی از لعل شراب آلودت

غیر را گام - روا خواهم دید

کی توان وصل ترا دید بخواب

این چنین خواب کجا خواهم دید

طاق ابروی تو گر قبله شود

خوش اثرها زدعا خواهم دید

تا سر زلف تو در دست منست

مشک چین را بخطا خواهم دید

حسن تو پرده ز چشمم برداشت

تا ازین پرده چها خواهم دید

گر توشمشیر زنی مردم را

چشم حسرت بقفا خواهم دید

گر کماندار توئی دلها را

هدف تیر بلا خواهم دید



هر کجا قامت تو بنشیند
 بس قیامت که بپاخواهم دید
 گر کف پای نهی بر سر خاک
 خاک را آب بقاخواهم دید
 مگر آن ماه فروغی دیدی
 که فروغت همه جاخواهم دید
 بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز
 تشنه لعل تو خونین جگرانند هنوز
 ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش
 که حریفان همه در خواب گرانند هنوز
 حال عشاق تو گل‌های گلستان دانند
 که بسودای رخت جامه درانند هنوز
 از غم سینه سیمین تو ای سیمین ساق
 سنگ بر سینه زنان سیمبرانند هنوز
 نه همین مات جمال تو منم کز هر سو
 والد حسن تو صاحب نظرانند هنوز
 کاش بر گردی ازین راه که ارباب امید
 در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز
 هیچکس را نتوان دعوی آزادی کرد
 که همه بنده زین کمرانند هنوز

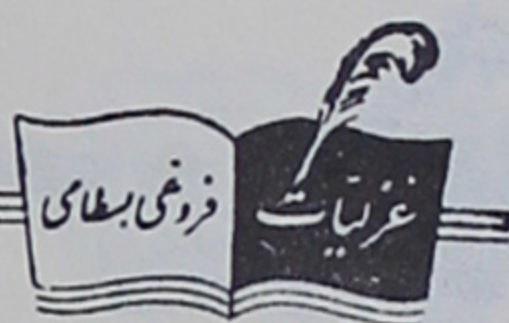


همت ما ز سر هر دو جهان تند گذشت
 دیگران قید جهان گذرانند هنوز
 کامی از ماه و شان هیچ فروغی مطلب
 کز سر مهر بکام دگرانند هنوز
 آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش
 سر خیل مجانین شو سر حلقه طفلان باش
 گر با رخ و زلف او داری سر آمیزش
 هم صبح جهان آرا هم شام غریبان باش
 خواهی نکند خطش از دایره بیرون
 هر حکم که فرماید سر بر خط فرمان باش
 هر جا که چنین ترکی با تیر و کمان آید
 آماجگاه پیکان آماده قربان باش
 دور از خم گیسویش تعظیم برویش کن
 از کفر چو بر گشتی جوینده ایمان باش
 با نفس خلاف اندیش یکبار تخلف کن
 یکچند شدی کافر یکچند مسلمان باش
 گر کاسته رنجی یک خم کده صهبا نوش
 و در طلب گنجی یکمرتبه ویران باش
 پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه
 آتش بزن این بیشه سوزنده شیران باش

چون خنده ز ند ساقی صبا خور و خوشدل زی
 چون گریه کند مینا ساغر کش و خندان باش
 اکسیر قناعت را سرمایه دست کن
 در عالم درویشی افسر زن و سلطان باش
 شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن
 آسوده ز بستان شو فارغ ز گلستان باش
 در میکرده خدمت کن بی معر که سلطان باش
 فرمانبر ساقی شو فرمانده دوران باش
 در حلقه میخواران بیکار نباید شد
 یا خواجه فرمانده یا بنده فرمان باش
 گر صحبت یوسف را پیوسته طمع داری
 یا آینه روشن یا آینه گردان باش
 خواهی که بچنگ آری آنزلف مسلسل را
 یا سلسله بر گردن یا سلسله جنبان باش
 گر باده ننوشتی شرمنده ساقی شو
 و ر عشق نورزیدی از کرده پشیمان باش
 چون خنده زند لعلش در دل دریا ریز
 چون گریه کند چشم آماده طرفان باش
 سرچشمه حیوان را نسبت بلبش کم کن
 از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش



گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی
 نه طالب جنت شو نه مایل رضوان باش
 خواهی که فلک گردد گوی خم چو گانت
 در عرصه میدانش گوی خم چو گان باش
 اسباب پریشانی جمعست برای من
 جمعیتا گر خواهی زان طره پریشان باش
 تا آگهیت بخشند از مسأله معنی
 در کار که صورت عاشق شوو حیران باش
 در عهد ملک غم را از شهر بدر کردند
 شکرانه این شادی ساغر کش و خندان باش
 شد ناصر دین کر پیر فلکش گوید
 تا مهر درخشانست آرایش ایوان باش
 گر روز فروغی را تاریک نمیخواهی
 در خانه تاریکش خورشید درخشان باش
 دلا موافق آن زلف عنبر افشان باش
 سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش
 بمعنی ار نتوانی برنگ یاران شد
 برو بعالم صورت شبیه ایشان باش
 بجو بجان گرانمایه وصل جانان را
 و گر نه تا بابد مستعد هجران باش



بعمر اگر عملی غیر عشق کردستی
 کنون ز کرده بیحاصلت پشیمان باش
 مراد اهل دل از دیرو کعبه بیرونست
 برون ز دایره کافر و مسلمان باش
 غلام عالم ترکیب تا بکی باشی
 طلسم را بشکن شاه عالم جان باش
 بریر بار طبیبان شهر نتوان رفت
 بدردخو کن و آسوده دل ز درمان باش
 نظر بدامن گلچین نمیتوان کردن
 بخار سر کن و فارغ ز سیرستان باش
 نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را
 بگو سکندر ظلمت دویده حیران باش
 بدست خواجه دهند آستین دولت را
 تو خواه راضی از این داده خواه نالان باش
 همای طلعت اگر سایه بر سرت فکند
 پی سجود همایون سریر خاقان باش
 ستوده ناصر دین شه کش آسمان گوید
 همیشه زینت اورنگ و زیبایوان باش
 ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده
 زمانه تا که بود در زمانه سلطان باش
 فروغی از بسخن نوبت شهری بزن
 رهین منت شاهنشاه سخندان باش



ای خواجه برو بنده آن زهره جبین باش
 در بندگی خاک درش صدر نشین باش
 یکچند بگرد حرم و کعبه دویدی
 یکچند مقیم در میخانه چین باش
 بگذر ز سر عقل و قدم نه بره عشق
 چندی پی آن رفتی چندی پی این باش
 بگذار ز کف سبحه و بردار صراحی
 یکچند چنان بودی یکچند چنین باش
 بستان می باقی ز کف ساقی مجلس
 آسوده دل از کوثر و فردوس برین باش
 خواهی که شوی خازن اسرار امانت
 جبریل صفت در همه احوال امین باش
 تا کی بگمان در پی مطلوب دوانی
 در راه طلب پیرو ارباب یقین باش
 ایمن مشو از فتنه چشم سیه او
 چون رند نظر باز شدی حادثه بین باش
 شاید که شکاری ز کناری بدر آید
 با تیر و کمان در همه راهی بکمین باش
 ای آنکه شدی آینه دار رخ یوسف
 یک لحظه بفکر دل یغفور، حزین باش



هر گه که بخندند امیران ملاح
 خونین دل از آن خنده لعل نمکین باش
 هر جا که در آیند ملوک از در حشمت
 مشغول تماشای ملک ناصر دین باش
 شاهی که چنین عرضه دهد چرخ بلندش
 تا دور زمانست شه روی زمین باش
 شاهها بدعای تو چنین گفت فروغی
 تا تاج و نگینست تو با تاج و نگین باش
 تا مقصد خوش از می و معشوق توان یافت
 ساغر کش و با شاهد مقصود قرین باش
 دلا مقید آن گیسوان پر چین باش
 در این دوسلسله خاقان چین و ماچین (۱) باش
 غلام خواجه عنبر فروش نتوان شد
 اسیر حلقه آن چین زلف مشکین باش
 چو شاهدان شکر خنده در حدیث آیند
 تو در مشاهده آن دهان نوشین باش
 اگر بشرت شمشیر او سری داری
 حریف بربت آن بازوان سیمین باش
 بده بشیوه فرهاد جان شیرینی
 مرید پسته شکر فشان شیرین باش



شبی ز روی عرقناک او سخن سر کن
 پی شکستن بازار ماه و پروین باش
 بین خرابی دوران چرخ مینا رنگ
 تو هم خراب ز جام شراب رنگین باش
 چرا ز سینه برون رفتی ای کبوتر دل
 کنون، ز طره او زیر چنگ شاهین باش
 نگاه ساده اگر پیکرت بخون بکشد
 رهین منت سر پنجه نگارین باش
 اگر زمسکنت اورنگ سلطنت خواهی
 بر آستانه سلطان عشق مسکین باش
 گر از مقام مقیمان سدره بیخبری
 مقیم بارگه شاه ناصر الدین باش
 ز فر طلعت او آفتاب تابان شو
 ز قرب حضرت او آسمان تمکین باش
 گهی ز دولت او مستحق احسان شو
 گهی ز خدمت او مستعد تحسین باش
 شهافروغی شاعر مدیح گستر تست
 گهی مراقب مدحت شعار دیرین باش
 من نمیگویم که عاقل باش یا دیوانه باش
 گر بجانان آشنائی از جهان بیگانه باش

گر سر مقصود داری موبمو جوینده شو
 و در وصال گنج خواهی سر بسرویرانه باش
 گرز تیر غمزه خونت ریخت ساقی دم مزن
 و در بجان باده زهرت داد در شکرانه باش
 چون قدح از دست مستان میخوری مستانه خور
 چون قدح در خیل مردان میزنی مردانه باش
 گر مقام خوشدلی میخواهی از دور سپهر
 شام در مستی سحر در نعره مستانه باش
 گر شبی در خانه جانانه مهمانت کنند
 گول نعمت را مخور مشغول صاحبخانه باش
 یا بچشم آرزو سیر رخ صیاد کن
 یا بصحرای طلب در جستجوی دانه باش
 یا مشامت را ز بوی سنبلیش مشکین مخواه
 یا هم آغوش صبا یا هم نشین شانه باش
 یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده حال
 یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش
 یا که طبل عاشقی یا کوس معشوقی بزن
 یا برندی شهره شو یا در جمال افسانه باش
 یا بزاهد همقدم شو یا بشاهد همنشین
 یا خریدار خرف یا گوهر یکدانه باش



یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تابکی
 یا مقیم کعبه شویا سا کن بتخانه باش
 یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن
 یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش
 ناصر دین شه که چرخش عرضه میدارد مدام
 شاد کام از وصل معشوق و لب پیمانه باش
 تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش
 من و بخت گران خوابی که نتوان کرد بیدارش
 نه اله است هر اسمی که بسرایند در قلبش
 نه منصور است هر جسمی که بفرازند بردارش
 بیازاری گذر کردم که ز نقش است از خاکش
 بگلزاری قدح خوردم که گل عکسی است از خارش
 معطر شد دماغ جان من از بوی گیسویش
 منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش
 پر پروئی که من دیدم همه خلقند مفتونش
 مسیحائی که من دارم همه شهرند بیمارش
 بروئی دیده بگشادم که خون میجوشد از شوقش
 بهوئی عهد بر بستم که جان میریزد از تارش
 چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش
 چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش

چه شادیه‌ها که دارم در سر سودای اندوهش
 چه منتها که دارد یوسف من بر خریدارش
 دمام تلخ میگوید دعا گویان دولت را
 مکرر قند میریزد لب لعل شکر بارش
 جواب هر سلام را دوصد دشنام می بخشد
 غرض هر لحظه کامی میبرم از فیض گفتارش
 پی شمشاد قد ماهی نماندم قوت رفتن
 که سر و بوستان پا در گل است از شرم رفتارش
 پرستش میکند جان فروغی آفتابی را
 که ظلمت خانه دلها منور شد با نوارش
 چو باد بر شکند چین زلف غالیه بارش
 فتد زهر شکنی صد هزار دل بکنارش
 چه عشوه‌ها که خریدم ز چشم عشوه فروشش
 چه باده‌ها که کشیدم ز لعل باده گسارش
 مرا بصید گهی میکشد کمند محبت
 که خون شیر خورند آهوان شیر شکارش
 اگر بدادن جان ممکنست دیدن جانان
 ز پرده گو بدر آید که جان کنم به نثارش
 چگونه سروروانی بفکر خون من افتد
 که ریخت خون جهانی بخاک راهگذارش



دلی که میرود اندر قفای سلسله مویان
 نه میکشند بخونش نه میدهند قرارش
 کسی که سلسله میسازد از برای مجانین
 خبر هنوز ندارد ز موی سلسله وارش
 کجارواست که یکجارود بدامن گلچین
 گلی که بلبل مسکین کشید ز حمت خارش
 کنون وجود فروغی بهیچ کار نیاید
 که باز داشته سودای عشق از همه کارش
 چون صبا شانه زند طره عنبر بارش
 دل یکجمع پریشان شود از هرتارش
 عشق گوید که بیادر خم مشکین مویش
 عقل گوید که مرو بردم پیچان مارش
 صف شکافی که چنین چشم خمارین دارد
 چشم امیدمدار از مژه خونخوارش
 سر زلفی که بیک مو نخرد یوسف را
 ای بسا سر که شود خاک سر بازارش
 آنکه نادیده رخ خلق چنین حیرانند
 چکند دیده حیرت زده با دیدارش
 یار مست می دوشین و حریفان بکمین
 آه اگر باد سحر گه نکند هشیارش

با طبعی است سر و کار دل بیمارم
 کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
 کار من ساخت بیک بوسه لب شیرینش
 جان شیرین بفدای لب شیرین کارش
 گر چنین ترک ز توران سوی ایران آید
 صاحب باز کند شاه فلک دربارش
 سر شاهان جوان بخت ملک ناصردین
 که نگهدار جهانست دل بیدارش
 گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او
 برق حیرت نگذارد اثر از آثارش
 خسرو اشعر فروغی همه در مدحت تست
 جاودان باد بطومار جهان اشعارش
 توئی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
 منم آن مایه حسرت که نتوان داد تغییرش
 تو وزلف گره گیری که نتوان دید در چنگش
 من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش
 تعالی اله ازین صورت که من ماتم ز تحسینش
 بنام ایزد (۱) ازین معنی که من لالم ز تقریرش

۱- بنام ایرد : کلمه تحسین است و ما امروز بجای آن کلماتی مانند « ماشاء اله » و غیره بر زبان می رانیم.



دلارا صورتی دیدم که دل میبرد دیدارش

بصورتخانه‌ای رفتم که جان میداد تصویرش

حریفی شدنکار من که شاهانند محتاجش

غزالی شدشکار من که شیرانند نخجیرش

بلای جان مردم فتنه چشم سیه مستش

گشاده کار عالم حلقه زلف گرهگیرش

بقتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش

بخون بیدلان شایق لب ناشسته از شیرش

زدستی خفته ام در خون که تن مینازد از تیغش

زشستی خورده ام پیکان که جان میرقصداز تیرش

در آن مجمع که بسر ایندزگر از جعد حورالعین

من و امید گیسویش من و سودای زنجیرش

زدست کافری کی میتوان دیدن سلامت را

که خون صدمسلمان میچکد هر دم ز شمشیرش

شبى نگذشت کزدست غمش چون نی نالیدم

دریغ از ناله پنهان که پیدا نیست تأثیرش

بمردن هم علاجی نیست رنجور محبت را

فغان زین درد بیدرمان که درماندم ز تدبیرش

سر معماری ار داری بیا ای خواجه منعم

که من ویرانه‌ای دارم که حیرانم ز تعمیرش

مسخر ساخت نیر نا دل پاک فروغی را

توپنداری که از افسون پری کردست تسخیرش

گر هلاک منست عنوانش
 سر نیچم ز خط فرمانش
 مرد میدان عشق دانی کیست
 آنکه اندیشه نیست از جانش
 کس بمیدان عشق روی نکرد
 که نکردند تیر بارانش
 آرزومند مجلس سلطان
 صبر باید بجور دربارش
 هیچ تیغی جدا نگرداند
 دست امید من ز دامانش
 مردم از فتنه ایمنی جویند
 من و آشوب چشم فتانش
 زاهد و گیسوان حواریان
 من و زلفین عنبر افشانش
 تشنه لعل او کجا باشد
 التفاتی بآب حیوانش
 ای که داری سر مسلمانی
 بگذر از چشم نا مسلمانش
 هست درمان برای هر دردی
 من و دردی که نیست درمانش
 واقف از حالت فروغی کیست
 آنکه افتد ز چشم جانانش



چه غنچه ها که نپرورد باغ نسرینش
 چه میوه ها که نیاورد سرو سیمینش
 چه فتنها که نینگخت چشم پر خوابش
 چه حلقها که نیاویخت زلف پر چینش
 چه دانهها که نپاشید خال هندویش
 چه دامها که نگسترد خط مشکینش
 چه کیسها که نپرداخت جعد طرارش
 چه کاسها که نه پیمود لعل نوشینش
 چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش
 چه تیغها که نبرد پنجه بخارینش
 چه قلبها که نیاززد لشگر نازش
 چه سینها که نرسود خنجر کینش
 چه پنجه ها که نیچید زور بازویش
 چه کشتهها که نیندوخت دست رنگینش
 چه کلبهها که نیفروخت ماه تابانش
 چه خوشه ها که نیندوخت عقد پرویش
 چه شرمها که نکرد آفتاب از رویش
 چه رشکها که نبرد آسمان ز تمکینش
 چه جامه ها که نپوشید قد دلکش او
 که در کنار کشد شاه ناصر الدینش



خدیو مملکت آرا خدایگان ملوک
 که کرده بار خدا قبله سلاطینش
 سر ملوک عجم مالک ممالک جم
 که مهر خیره شد از تاج گوهر آئینش
 ابوالفوارس ببر افکن هژبر شکن
 که رفته خنگ فلک زیر زین زرینش
 ابوالمضفر غازی سوار تیغ گذار
 که خون خصم گذر کرده از سرزینش
 یکی رسول فرستد ز خطه رومش
 یکی سلام رساند ز ساحت چینش
 صفات ذات ورا شرح کی توانم داد
 اگر که وصف کنم صد هزار چندینش
 گدا چگونه کند مدح پادشاهی را
 که خسروان همه جا کرده اند تحسینش
 فروغی از لب نوشین او مگر دمزد
 که شهره در همه شهرست شعر شیرینش
 خوشا دلی که تو باشی نگار پرده نشینش
 بزیر پرده بری در نگارخانه چینش
 گهی ز بوسه شیرین شکر کنی بمذاقش
 گهی ز باده رنگین قدح دهی بیمینش



کمین گشاده در آئی بهردری بشکارش
 کمان کشیده نشینی زهر طرف بکمینش
 گشاده چهره بیا در حضور خازن جنت
 که بر کسی نگشاید در بهشت برینش
 مریض عشق ترا جان باب رسیده و ترسم
 که بر رخ تو نیفتد نگاه باز پسینش
 نظر ز چاره بیمار خود میپوش خدا را
 کجا بریم دلی را که کرده ای تو چنینش
 فتاده ای که تو بر داشتی ز خاک مذلت
 کجا زمانه تواند که افکند بزمینش
 بدین امید که مرهم نهد بزخم درونم
 چه زخم ها که بخوردم رَحَقَه نمکینش
 سپند در ره آن شهسوار میزنم آتش
 که چشم بد نزند آتشی بخانه زینش
 خدنگ عشق بهر قلب خسته ای که نشسته
 نهاد سنگ بنالد ز ناله ای حزینش
 کسی که سر کشد از حلقه کمند محبت
 حواله کن بدم تیغ شاه ناصر دینش
 ستوده خسرو اعظم جهانگشای معظم
 که باد تا بابد ملک جم بزیر نگینش
 فلک بچشم فروغی طلوع داده مهری را
 که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش

تا دهان او لبالب شد ز نوش
 غنچه رادر پوست خون آمد بجوش
 بزم او بهتر ز گلگشت بهشت
 نام او خوشتر ز الهام سروش
 با غمش تا طاقتی داری بساز
 در پیش تا ممکنت باشد بکوش
 صید قید او نمی یابد خلاص
 مست جام او نمی آید بهوش
 با چنین صورت چسان بندم نظر
 با چنین آتش چسان مانم خموش
 میخرم خار جفایش را بجان
 میکشم بار گرانش را بدوش
 ماو گلزاری که از نیرنگ عشق
 گل بود خاموش و بلبل درخروش
 تا پیامش بشنوی از هر لبی
 پنبه غفلت برون آور ز گوش
 رهن آدم شد آن خال سیاه
 آه ازین گندم نمای جو فروش
 دوش در خوابش فروغی دیده ام
 تاقیامت سرخوشم از خواب دوش



شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش

مستانه می-رسم ز در پیر میف-روش

خواهی که کام دل ببری لعل وی ببوس

خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش

مائیم و کوی عشق و درونی پراز خراش

مائیم و بزم شوق و دهانی پر از خروش

دانی که داد بلبل شیدا بدست کیست

از دست آنکه کرد لب غنچه را خموش

مرغی که میپرد بلب بام آن پری

بس طعنه میزند پر او بر پر سروش

پند کسی چگونه نیوشم که آن دو لب

از من گرفته اند دو گوش سخن نیوش

گر چشم فیض داری از آن چشمه کرم

ایدل بسینه خون شو وای چشم تریجوش

من واله جمال تو با صد هزار چشم

من بنده خطاب تو با صد هزار گوش

زان باده دوش چشم تو پیموده خلق را

شاید که روز حشر نیاید کسی بهوش

کارم از این مثلث خاکی^(۱) بجان رسید

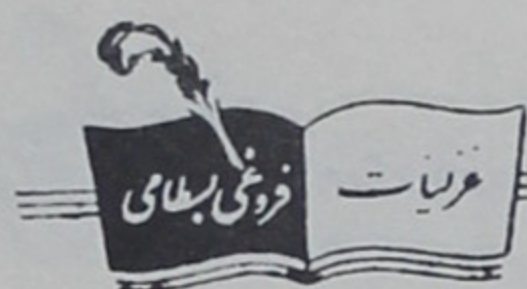
قد بر فراز و زلف بیفشان ورخ میوش
 بی جهد از آن دهان نرسد هیچکس بکام
 تا هست ممکن تو فروغی بجان بکوش
 شب که ازخوی بد او رخت می بندم ز کویش
 بامدادان عذر میخواهد ز من روی نکویش
 چشم عظم خیره شد از عکس روی تابناکش
 روز گارم تیره شد از تار موی مشکبویش
 عارف سالک کجا فارغ شود از ذکر و فکرش
 صوفی صافی کجا غافل شود از های و هویش
 خوشدل از وصلت نسازد تانسوزی، از فراقش
 زندگی از سر نگیری تا نمیری ز آرزویش
 هر چه خرد را میکشم از دست عشقش بر کناری
 میکشد باز آن خم گیسو دل ما را بسویش
 تا بصد حسرت لب و چشم نبندد دست گیتی
 من نخواهم بست چشم از روی و لب از گفتگویش
 سایه سروی نشستستم که از هر گوشه دارد
 آب چشم مردم صاحب نظر آهنگ جویش

۱- منجمین قدیم بروج دوازده گانه فلکی را بچهار قسمت تقسیم کرده هر سه برج از آنرا یکی از عناصر چهارگانه نسبت میدادند و بدین ترتیب سه برج خاکی، سه برج آبی و سه برج آتشی پدید میآمد که هر یک از آنان را «مثلث» و «مثلثه» مینامیدند. البته این بروج بتوالی و پشت سر هم قرار نداشت بلکه در منطقه البروج پراکنده بود.



گر نشان جوئی ازو یکباره کم کن خویشتن را
 زانکه خود را بار ها گم کرده ام در جستجویش
 من که امروز از غم دیدار او مردم بسختی
 آه اگر فردا نیفتد چشم امیدم برویش
 اشك خونین میرود از دیده ام هنگام مستی
 تا می رنگین بجامم کرده ساقی از سبزویش
 بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن
 زانکه صد پیوند دارد هر سر مویم بمویش
 آنرا که اول از همه خیاندی بسوی خویش
 آخر بکام غیر مرانش ز کوی خویش
 جوئی ز خون دیده گشادم بروی خویش
 بر روی خویش بسته ام آبی ز جوی خویش
 نتوان بقول زاهد بیهوده گوی شهر
 برداشت دل ز شاهد پا کیزه خوی خویش
 کی میرسی بحلقه رندان پاک باز
 تا نشکنی ز سنگ ملامت سبوی خویش
 ای نو بهار حسن خزانیت ز پی مباد
 گر تر کنی دماغ ضعیفم بیوی خویش
 هر بسته ای گشاده شود آخر از کمنه
 الا دلی که بستیش از تار موی خویش

گیرد سپهر چشمه خورشید را بگل
 گر بامداد پرده نپوشی بروی خویش
 دانی چرا نشسته بخاکستر آفتاب
 تا بنگری در آینه روی نکوی خویش
 من جان بزیر تیغ تو آسان نمیدهم
 تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش
 بوسیدن گلوی تو بر من حرام باد
 گر در محبت تو نبرم گلوی خویش
 امشب فروغی آن مه بیدار بخت را
 در خواب کردم از لب افسانه گوی خویش
 بسکه بنشستست تا پر بر تنم پیکان عشق
 طایر پران شدم از ناوک پران عشق
 نوح را کشتی شکست از لطمه طوفان عشق
 کس نیامد بر کنار از بحر بی پایان عشق
 نعره منصورت ازهر مو بسر خواهدزدن
 گر نهی پای طلب در حلقه مستان عشق
 نشوه عشاق را هر گز نمیدانی که چیست
 تا ننوشی جرعه ای از باده رخشان عشق
 توده خاکستر گوگرد احمر کی شود
 تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق



گوشهٔ ابروی معشوق نیايد در نظر
 تا نریزدخونت از شمشیر خون افشان عشق
 میخورد خون دل و از دیده میریزد برون
 هر کرا میسازد آن یا قوت لب مهمان عشق
 فصل گل گرا شک گلگونت ز سر خواهد گذشت
 گل بسر خواهی زدن از گلبن بستان عشق
 گشته ویران خانه ام از سیل عشق خانه کن
 چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق
 سر گردانی ما را نخواهی یافتن
 تا نگردد تار کت گوی خم چو گان عشق
 یا لبم را میرسانم بر لب میگون دوست
 یا سرم را میگذارم بر سر پیمان عشق
 چون تو خورشیدی نتا بیدست در ایوان حسن
 ذره ای چون من نرقصیدست در میدان عشق
 همت سلطان عشقم داد طبع شاعری
 شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق
 ناصر الدین شاه اعظم کار فرمای ملوک
 آنکه نافذتر بود فرمانش از فرمان عشق
 از طبیبان هم فروغی چارهٔ دردم نشد
 جان من بر لب رسید از درد پیدرمان عشق

تا شکن زلف تست سلسله جنبان دل
 جمع نخواهد شدن حال پریشان دل
 شوق تو درهم شکست پنجه شاهین صبر
 عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل
 هم خط نوخیز تو سبزه گلزار جان
 هم لب جان بخش تو چشمه حیوان دل
 کار من آمد بجان از ستم پاسبان
 رفتم از آن آستان جان تو و جان دل
 چاره هر درد را خلق بدرمان کنند
 درد تو را کرده عشق مایه درمان دل
 گرچه صبوری خوشست درهمه کاری ولی
 کردن صبر از رخت کی شود امکان دل
 دل بتو بر بست عهد کز سر جان بگذرد
 جان گرانمایه رفت بر سر پیمان دل
 در طلب چشم تو دور با آخر رسید
 آه که آنهم نشد حاصل دوران دل
 رشته عظم گسیخت بر سر سودای عشق
 گوهر اشکم بریخت بر در دکان دل
 سوزن فکرت شکست رشته طاقت گسیخت
 بسکه بهم دو ختم چاک گریبان دل
 عمر فروغی گذشت کام دل آخر نیافت
 گر تو مراد دلی وای ز حرمان دل



من خراب نگه نر گس شهلای تو ام
 بیخود از بادۀ جام و می مینای تو ام
 تو بتحریرك فلك فتنۀ دوران منی
 من بتصدیق نظر محو تماشای تو ام
 میتوان یافتن از بی سر و سامانی من
 که سراسیمۀ گیسوی سمن سای تو ام
 اهل معنی همه از حالت من حیرانند
 بسکه حیرت زده صورت زیبای تو ام
 تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسانست
 بسکه شوریده دل از لعل شکرخای تو ام
 مرد میدان بلای دو جهان دانی کیست
 من که افتادۀ بالای دلارای تو ام
 سر موئی بخود از شوق پرداخته ام
 تا گرفتار سر زلف چلیپای تو ام
 بسکه سودای تو از هر سر مویم سر زد
 مو بمو با خبر از عالم سودای تو ام
 زیر شمشیر تو امروز فروغی میگفت
 فارغ از کشمکش شورش فردای تو ام
 تا بدر میکده جا کرده ام
 توبه ز ترویر و ریا کرده ام

خرقة تقوى بمى افکنده ام
 جامه پرهیز قبا کرده ام
 خواجگی از پیرمغان دیده ام
 بندگی اهل صفا کرده ام
 کام خود از مغیچگان جسته ام
 درد دل از باده دوا کرده ام
 یکدو قدح می بکف آورده ام
 رفع غم و دفع بلا کرده ام
 چشم طمع از همه سو بسته ام
 قطع امید از همه جا کرده ام
 رخس سعادت بفلک رانده ام
 روی تحکم بقضا کرده ام
 از اثر خاک در میفروش
 خون بدل آب بقا کرده ام
 از زره زلف گره گیر دوست
 عقده ز کار همه وا کرده ام
 همت مردانه زمن جو که من
 خدمت مردان خدا کرده ام
 دوش فروغی بخرابات عشق
 انجمن عیش بپا کرده ام



تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام
 منت خدایرا که چه خوش آرمیده ام
 روی تظلم من و خاک سرای تو
 دست تطاول تو و جیب دریده ام
 در اشک من بچشم حقارت نظر مکن
 کاین لعل را بخون جگر پروریده ام
 زان پا نهاده ام بسر آهوی حرم
 کز تیر چشم مست تو درخون طپیده ام
 گو عالمی بمهر تو از من برند دل
 زیرا که من دل از همه عالم بریده ام
 هر موی من شکسته شد از بار خستگی
 از بس بسنگ‌الاخ محبت دویده ام
 آب بقاست زهر افزا در مذاق من
 تا شربت فراق بتان را چشیده ام
 کیفیت شراب لبش را ز من مپرس
 کاین نشوه را شنیده ام اما ندیده ام
 گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق
 عییم مکن که تازه بدولت رسیده ام
 آهی کشم بیاد بنا گوش او ز دل
 هر نیمشب که طالب صبح دهیده ام

افتادم از زبان که بدادم رسید دوست
 رنجی کشیده ام که بگنجی رسیده ام
 طفلی بتیر غمزه دلم را بخون کشید
 کز تیر وی کمان فلک را کشیده ام
 تا گوش من شنید فروغی نوای عشق
 باور مکن که پند کسی را شنیده ام
 عمر گذشت وز رخس سیر نشد نظاره ام
 حسرت او نمیرود از دل پاره پاره ام
 مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او
 وه که زمرگ هم نشد در ره عشق چاره ام
 آنکه بخون امتحان ریخت بخاک خون من
 کاش برای سوختن زنده کند دوباره ام
 خاک رهی گزیده ام تاچه بزاید آسمان
 جیب مپی گرفته ام تا چه کند ستاره ام
 غنچه نوش خند او سوخت بیک تبسم
 نرگس نیم مست او کشت بیک اشاره ام
 آنکه ندیده حسرتی در همه عمر خویشتن
 کی بشمار آورد حسرت بی شماره ام
 منکه فروغی از فلک با جهنم گرفته ام
 بر سر کوی خواجه ای بنده هیچکاره ام



آنکه بدیوانگی در غمش افسانه‌ام
 آه که غافل گذشت از دل دیوانه‌ام
 در سرشکم نشد لایق بازار دوست
 قابل قیمت نگشت گوهر يك دانه‌ام
 گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب
 گاه ز شمع رخس هم دم پروانه‌ام
 سرو فرازنده‌ای خاسته از مجلسم
 ماه فروزنده‌ای تافته در خانه‌ام
 با سگ او همنشین وز همه مستوحشم
 با غم او آشنا از همه بیگانه‌ام
 سفره میخانه شد خرقه پشمینه‌ام
 بر سر پیمانه ریخت سبجه صد دانه‌ام
 باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا
 توبه دمارم شکست بر سر پیمانه‌ام
 آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا
 خانه شهری بسوخت جلوه جانانه‌ام
 مستی من تازه نیست از لب میگون او
 شجنه مکرر شنید نعره مستانه‌ام
 تا نشود آن همه سایه فکن بر سرم
 پا نگذارد ز ننگ جغد بویرانه‌ام
 جلوه فروغی نکرد در نظرم آفتاب
 تا مهر خسار دوست تافت بکاشانه‌ام

چندان بسر کوی خرابات خرابم
 کآسوده ز اندیشه فردای حسابم
 گر کار تو فضلست چه پروا ز گناهیم
 ور شغل تو عدلست چه حاصل ز ثوابم
 افسانه دوزخ همه با دست بگوشم
 تا ز آتش هجران تو در عین عذابم
 آه سحر و اشک شبم شاهد حالست
 کز عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
 نخجیر نمودم همه شیران جهان را
 تا آهوی چشمت سگ خود کرد خطابم
 سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق
 تا برده ز دل سلسله موی تو تابم
 گر چشم سیه مست تو تحریک نمیکرد
 آب مژه بیدار نمی ساخت ز خوابم
 زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم
 ساقی فکند کاش بدریای شرابم
 بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم
 تاجام شراب آمد و برداشت حجابم
 گفتم که بشب چشمه خورشیدتوان دید
 گفت ار بگشایند شبی بند نقابم
 از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی
 شکر دهان هیچ ندادند جوابم



وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طبیبم
 تا بماند حسرت او بردل حسرت نصیبم
 درد بیدرمان عشقم کشت و کرد آسوده خاطر
 هم ز تأثیر مداوا هم ز تدبیر طبیبم
 شب گدازانم بمحفل صبحدم نالان بگلشن
 یعنی از عشقت گهی پروانه گاهی عندلیبم
 گرسر زلف پریشانت سری با من ندارد
 پس چرا یکباره از دل برد آرام و شکیم
 گاه گاهی میتوان کرد از ره رحمت نگاهی
 بر من بیدل که در کوی تو مسکین و غریبم
 کردمی در پیش مردم ادعای هوشیاری
 گر نبودی در کمین آن چشم مست دلفریبم
 تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی
 فارغ از قسول خطیب آسوده از پند ادیبم
 ز تجلی جمالش نظر از دو کون بستم
 بصد نمود را هم صنمی که می پرستم
 بهوای مهر رویش همه مهر ها بریدم
 بامید عهد سستش همه عهد ها شکستم
 پی دیدن خرامش سر کوچها ستادم
 پی جلوۀ جمالش در خانه ها نشستم



منم اولی-ن شکارش بشکار گاه نازش
 که بهیچ حیلہ آخر ز کمند اونجستم
 پی آن غزال مشکین که نگشت صیدم آخر
 چه سمندها دواندم چه کمندها گسستم
 همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته
 دهد از زمانه روزی سر زلف او بدستم
 بگناه عشق کشتیم و هنوز بر نگشتم
 ز ارادتتی که بودم ز محبتی که هستم
 بلباس مرغوماهی روم از بکوه و دری
 تو در آوری بدامم تو در افکنی بشستم
 همه میکشان محفل زمی شبانه سرخوش
 بخلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم
 ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم
 کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم
 از بس قدح کشیدم در کوی میفروشان
 هم جامه را دریدم هم شیشه را شکستم
 خورشید عارض او چون ذره برده تابم
 بالای سر کش او چون سایه کرده پستم
 کام دلم تو بودی هر سو که میدویدم
 سر منزلم تو بودی هر جا که می نشستم



تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم
 مرگش زهم نبرد عهدهی که با تو بستم
 کیفیت جنون را از من توان شنیدن
 کز عشق آن پری روزنجیر ها گسستم
 ترسم کزین لطافت کان نازنین صنم راست
 گرد صمد نگردد نفس صنم پرستم
 سنگین دلی که کردست و رنگین بخون من دست
 فریاد اگر بمحشر دامن کشد زدستم
 از هر طرف دویدم همچون صبا فروغی
 لکن بهیچ حیل از بند او نجستم
 من این عهدهی که با موی تو بستم
 بمویت گر سر موئی شکستم
 پس از عمری بزلفت عهد بستم
 عجب سر رشته ای آمد بدستم
 ز مویت کافر ز نار بندم
 ز رویت هندوی آتش پرستم
 کمند عشق را گردن نهادم
 طناب عقل را در هم گسستم
 ز مستوری چه میپرسی که عورم
 ز هشیاری چه میگوئی که مستم

شراب شاد کامی را چشیدم
 سبوی نیک‌نامی را شکستم
 بشمشیر از سرکویش نرفتم
 بتدبیر از خم بندش نجستم
 فزون‌تر شد هوای او پس از مرگ
 تو پنداری کزین اندیشه رستم
 چنان ساقی زخویشم بی‌خبر ساخت
 که آگه نیستم از خود که هستم
 گواه دعویم پیر مغانست
 که مست از جرعه جام الستم
 قیامت چون نخوانم قامت را
 که تا برخاستی از پا نشستم
 چه گفתי زان سهی بالا فروغی
 که فارغ کردی از بالا و پستم
 بر در میخانه تا مقام گرفتم
 از فلک سفله انتقام گرفتم
 خدمت مینا علی الصباح رسیدم
 ساغر صهبا علی الدوام گرفتم
 در ره ساقی بانکسار فتادم
 دامن مطرب باحترام گرفتم



خرقه نهادم برهن و باده خریدم
 سبحه فکندم ز دست و جام گرفتم
 هیچ نشد حاصلم ز رشته و تسبیح
 حلقه آن زلف مشکفام گرفتم
 پرده برانداختم از آن رخ و گیسو
 کام دل از دور صبح و شام گرفتم
 ترك طلب کن که در طریق ارادت
 مطلب خود را بترك کام گرفتم
 خواجه ز من تا گرفت خط غلامی
 تاجوران را کمین غلام گرفتم
 پخته شدم تا زجام صاف محبت
 نکته بدردی کشان خام گرفتم
 يك دو قدح میکشیدم از خم وحدت
 داد دلم را ز خاص و عام گرفتم
 بسکه نخفتم شبان تیره فروغی
 حاجت خود زان مه تمام گرفتم
 تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم
 وای برمن گر ازین قید کنی آزادم
 نازها کردی و از عجز کشیدم نازت
 عجزها کردم و از عجب ندادی دادم

چون مرا میکشی از کشتم انکار مکن
 که من از بهر همین کار ز مادر زادم
 توقوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف
 ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم
 آب چشمم مگر از خاک درت چاره شود
 ورنه این سیل پیای پی بکند بنیادم
 جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان
 شکر زان گویم اگر شاد و گر ناشادم
 در جلوه گاه جانان جان را بشوق دادم
 در روز تیر باران مردانه ایستادم
 جان با هزار شادی در راه او سپردم
 سر با هزار منت در پای او نهادم
 جز راستی نبینی در طبع بی نفاقم
 جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم
 نام تو برده میشد تا نامه می نوشتم
 روی تو دیده میشد تا دیده میگشادم
 در وادی محبت دانی چه کار کردم
 اول بسر دویدم آخر ز پا افتادم
 مجلس بهشت گردد از غایت لطافت
 هر گه ز در در آید حور پری نژادم



جز عشق سبز خطان درسی بمن نیاموخت
 استاد کاملم کرد رحمت بر اوستادم
 تا با قضاش کردم ترک رضای خود را
 با هر قضیه خوشدل با هر بلیه شادم
 طرح نری فروغی می ریختم اگر بود
 حکمی بر آب و آتش دستی بخاک و بادم
 جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
 در روز وصال تو بقربان تو کردم
 خون بود شرابی که ز مینای تو خوردم
 غم بود نشاطی که بدوران تو کردم
 آهی است کز آتشکده سینه بر آمد
 هر شمع که روشن بشیستان تو کردم
 اشکیست که ابر مژه بر دامن من ریخت
 هر گوهر غلطان که بدامن تو کردم
 صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
 هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
 دل با همه آشتگی از عهده بر آمد
 هر عهد که با زلف پریشان تو کردم
 در حلقه مرغان چمن و لوله انداخت
 هر ناله که در صحن گلستان تو کردم

یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف
 این گریه که دور از لب خندان تو کردم
 داد از صف عشاق جگر خسته بر آمد
 هر گه سخن از صف زده مژگان تو کردم
 تا زلف تو بر طرف بنا گوش فرو ریخت
 از هر طرفی گوش بفرمان تو کردم
 تا پرده بر افکندم از آن صورت زیبا
 صاحب نظران را همه حیران تو کردم
 از خواجگی هردو جهان دست کشیدم
 تا بندگی سرو خرامان تو کردم
 زد خنده بخورشید فروزنده فروغی
 هر صبح که وصف رخ رخشان تو کردم
 امشب ترا بخوبی نسبت بماء کردم
 تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم
 دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم
 روز سفید خود را آخر سیاه کردم
 هر صبح یاد رویت تا شامگه نمودم
 هر شام فکر هویت تا صبحگاه کردم
 تو آنچه دوش کردی از نوك غمزه کردی
 من هر چه کردم امشب از تیر آه کردم



صد گوشمال دیدم تا يك سخن شنیدم

صد ره بخون طپیدم تا يك نگاه کردم

چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد

کز وعده عطایش عمری گناه کردم

من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی

یکجا گریز آن را بر نام شاه کردم

شاه همه سلاطین شایسته ناصرالدین

کز قهر دشمنش را در قعر چاه کردم

موبمو بسته آن زلف گیرهگیر شدم

آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم

کاش ابروی کجش بنگری از دیده راست

تا بدانی که چرا کشته شمشیر شدم

نه کنون میخورد آن صف زده مژگان خونم

دیر گاهیست که آماجگه تیر شدم

تیره شد روزم و افزود غم جانسوزم

هر چه افزون ز پی ناله شبگیر شدم

ناله ها را اثری نیست و گر نه در عشق

آنقدر ناله نمودم که ز تأثیر شدم

بخت بدبین که بسروقت من آن سرروان

آمد از لطف زمانی که زمین گیر شدم



پیر کنعانم اگر عشق بخواند نه عجب
 کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم
 این چه نقشی است که از پرده پدیدار آمد
 که بیک جلوۀ آن صورت تصویر شدم
 من که نخجیر کمندم همه شیران بودند
 آهوی چشم ترا دیدم و نخجیر شدم
 مرگ را مایهٔ عمر ابدی می دانم
 بسکه بی روی تو از صحبت جان سیر شدم
 تا فروغی رخ آن ترک خطائی دیدم
 فارغ از خلخ و آسوده ز کشمیر شدم
 به بوسه ای ز دهان تو آرزومندم
 فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم
 تو از قبیلهٔ خوبان سست پیمانی
 من از جماعت عشاق سخت پیوندم
 برید از همه جا دست روزگار مرا
 بدین گناه که در گردنت نیفکنم
 شرار شوق تو بر می جهد ز هر عضوم
 نوای عشق تو سر میزند ز هر بندم
 اگر تو داغ گذاری چگونه نپذیرم
 و گر تو درد فرستی چگونه نپسندم



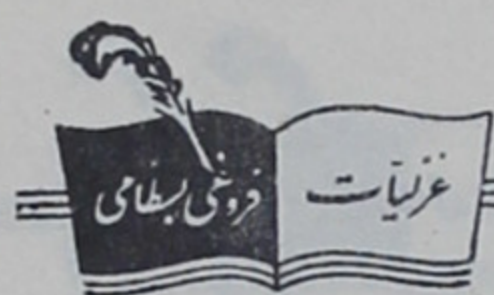
پدر علاقه بفرزند خویشتن دارد
 من از تعلق روی تو خصم فرزندم
 زمانه تا نکند خیمه ات نمیدانی
 که من چگونہ از آن کوی خیمه بر کندم
 براه وعده خلافی نشسته ام چندی
 که زیر تیغ تغافل نشاندہ یکچندم
 معاشران همه در بزم پسته می شکند
 شکسته دل من از آن پسته شکر خندم
 بگریه گفتم از آن پسته یک دو بوسم بخش
 بخندہ گفت مگس کی نشسته بر قندم
 ز بادہ دوش مرا توبہ داد مفتی شهر
 بتان سادہ اگر نشکنند سو گندم
 نجات داد ملک هر کجا اسیری بود
 من از سلاسل زلفش هنوز در بندم
 ستودہ ناصر دین شه که از شرف گوید
 بهیچ دورہ ندید آفتاب ماندم
 کسی سزای ملامت بجز فروغی نیست
 کہ دایم از می و معشوق میدہد پندم
 دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم
 کز نوش لبان رشتہ پیوند بریدم

چندی بهوس بر در هر خانه نشستم
 عمری بطلب بر سر هر کوچه دویدم
 بر دامن او بند نشد دست مرادم
 بر عارض او باز نشد چشم امیدم
 زان غنچه سیراب چه خونها که نخوردم
 زان گلبن نوخیز چه گلها که نچیدم
 هر پرده که جان بر رخ او بست فکندم
 هر جامه که دل در غم او دوخت دریدم
 از شیشه مقصود گلایی نگرفتم
 وز ساغر امید شرابی نچشیدم
 کی بود که جان در ره محبوب ندادم
 کی بود که رنج از پی مطلوب ندیدم
 بی کشمکش دام بیاعی نگذشتم
 بی واسطه رنج بگنجی نرسیدم
 در خانه دل جز تو کسی را نشاندم
 از خیل بتان جز تو کسی را انگزیدم
 جز خون دل از دید سرشکی نفشاندم
 جز آه غم از سینه فروغی نکشیدم
 دوشینه مہی بخواب دیدم
 یعنی بشب آفتاب دیدم



شبها بهوای خاک کوش
 چشم همه را پر آب دیدم
 هر گوشه ز تیر غمزه او
 دلخسته بی حساب دیدم
 از آتش شوق او بگلشن
 مرغان همه را کباب دیدم
 يك نکته ز هردو لعل او بود
 هر نشوه که در شراب دیدم
 در هر سر موی صید بندش
 صد پیچ و هزار تاب دیدم
 در هر خم عنبرین کمندش
 يك جمع در اضطراب دیدم
 در عشق هر آن دعا که کردم
 یکجا همه مستجاب دیدم
 دلهای شکسته را ز وصلش
 یکسر همه کامیاب دیدم
 آسایش جان اهل دل را
 در کشمکش عذاب دیدم
 طومار گناه عاشقان را
 سر دفتر هر ثواب دیدم
 از باده چشم او فروغی
 مردم همه را خراب دیدم

بجلوه کاش در آید مه نکو سیرم
 که آفتاب نتابد مقابل قمرم
 ز کار خلق بیکباره پرده بر دارند
 اگر ز پرده در آید نگار پرده درم
 اگر بچشم درستی نظر کند معشوق
 من از شکسته سر زلف او شکسته ترم
 رسیده ام بمقامی ز فیض درویشی
 که از کلاه نمد پادشاه تاجورم
 باعتبار من امروز هیچ شاهی نیست
 که پیش باده فروشان گدای معتبرم
 هزار مرتبه بالا ترم ز چرخ اما
 بکوی میکه کمتر ز خاک رهگذرم
 نخست عهد من این شد بدپیر باده فروش
 که بی شراب کهن ساعتی بسر ببرم
 از آن بخوردن می شاهدم اجازت داد
 که گول زاهد مردم فریب را نخورم
 ترا بمستیم ای شیخ هوشمند چه کار
 که تو ز شهر دگر من ز عالم دگرم
 فروغی از هنر شاعری بسی شادم
 که طبع شاه جهان مایلیست بر هنرم
 خدایگان سخن سنج ناصر الدین شاه
 که در مدایح ذاتش محیط پر گهرم



بسکه دلسوختگی ز آتش هجران دارم
 گر بدوزخ بریم شکر فراوان دارم
 اشک و آهم ز فراق بهم آمیخته شد
 بوالعجب بین که در آب آتش سوزان دارم
 گر بسوزد نفسم هردو جهان رانه عجب
 زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم
 داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا
 گر سر مرهم و اندیشه درمان دارم
 شیخ ناپخته بمن این همه گوخنده مزین
 که دل سوخته و دیده گریان دارم
 بخت برگشته ولخت جگر و چشم پر آب
 بهواداری آن صف زده مژگان دارم
 من و با خاطر مجموع نشستن هیئات
 که سر و کار بدان زلف پریشان دارم
 من و از بندگی خواجه گذشتن حاشا
 که ز فرمانبریش بر همه فرمان دارم
 خوشدل در غم او با همه ویرانی دل
 که بسی گنج درین خانه ویران دارم
 عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد
 سر خون ریختن گبر و مسلمان دارم



عاقلان دست بزنجیر جنونم مزیند
 که من این سلسله را سلسله جنبان دارم
 تا فروغی بسیه روزی خود ساختم
 منتهی بر سر خورشید درخشان دارم
 بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم
 یعنی از عشق تو در بر دل خونین دارم
 گر تو در سینه سیمین دل سنگین داری
 من هم از دولت عشقت تن روئین دارم
 بر سرم گرز فاک سنگ بیاردغم نیست
 زانکه از خشت سر کوی تو بالین دارم
 بامیدی که سحر بر رخت افتد نظرم
 نظری شب همه شب بر مه و پروی-ن دارم
 گرچه کامم ز لب نوش تو تلخست اما
 گر کسی گوش دهد قصه شیرین دارم
 کامی از دیر و حرم هیچ ندیدم در عشق
 گله ای چند هم از کفرو هم از دین دارم
 روز تاریک و شب تیره و اقبال سیاه
 همه زان خال و خط و طره مشکین دارم
 عشق هر روز ز نو داد مرا آئینی
 تا بدانند خلاق که چه آئین دارم
 گفتمش مهر فروغی بتو روز افزونست
 گفتمن هم بخلافش دل پر کین دارم



در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
 موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم
 نیکوست که درپیش تو خوانم غزل شاه
 زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم
 بشنوز من اشعار ملک ناصر دین را
 کز شوق همین جای به پهلوی تو دارم
 برخیز نگارا که بفرموده خسرو
 در دست ز محصول جهان موی تو دارم
 زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر
 آری من دیوانه سر کوی تو دارم
 گر با تو بفردوس برین جای دهنم
 در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم
 اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
 تا راه در آتشکده خوی تو دارم
 یارب خم گیسوی تو آشفته مبادا
 کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم
 پیوسته بود منزل من گوشه محراب
 وین منزلت از گوشه ابروی تو دارم
 در پیش من ارباب کرامت همه ماتند
 وین معجزه از نر گس جادوی تو دارم
 شاها غزل شاه مرا کرده غزل خوان
 این فیض من از نطق سخنگوی تو دارم

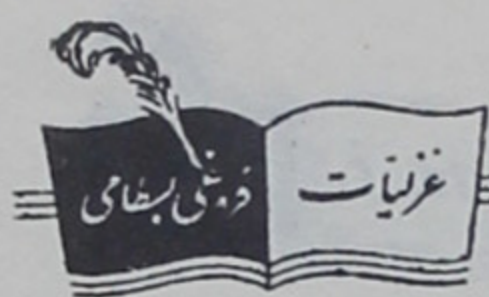


چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
 الله الله که چه سودای محالی دارم
 تو پرچهره عجب زلف پریشی داری
 من آشفته عجب شیفته حالی دارم
 عیشها میکنم از خون خوریم فصل بهار
 بسکه از ساغر می بیتو ملالی دارم
 سرمویم همه شد تیغ و سپر سینه تنگ
 با سپاه غم او طرفه جمالی دارم
 خون دل گر عوض باده خورم خورده مگیر
 که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم
 بنشینم گه آن طایر زرین پروبال
 ترسم آخر نرسم تا پرو بالی دارم
 واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست
 من که بر سر هوس دانه خالی دارم
 دوزخی باشم اگر سایه طوبی طلبم
 من که در روضه دل تازه نهالی دارم
 تاجوابی نرسد پا نکشم از در دوست
 راستی بین که عجب روی سؤالی دارم
 شاید از چشم بپوشند ز من مردم شهر
 کز پریزاده بتی چشم وصالی دارم



شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
 بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم
 غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب
 که سر الفت رم کرده غزالی دارم
 پس ازین خاطر آسوده فروغی مطلب
 زانکه با هر دو جهان قال و مقالی دارم
 جنون گسسته بدان سان کمند تدیرم
 که از سلاسل تو مستحق زنجیرم
 ز نور حسن تو چشم و چراغ خورشیدم
 ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم
 ز سحر چشم تو شاهین پنجه شاهم
 ز بند زلف تو زنجیر گردن شیرم
 چنان بجلوه در آمد جمال صورت تو
 که از کمال تحیر مثال تصویرم
 نشسته ام بسر راه آرزو عمری
 که ابروی تو نشاند بزیر شمشیرم
 کنونکه دست تظلم زدم بدامانت
 عنان کشیدی و بستی زبان تقریرم
 ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم
 ولی نبود در آن دل مجال تأثیرم

سحر کمان دعا را بیکدگر شکنم
 خدا نکرده گر امشب خطا رود تیرم
 بقاتلی سر و کارم فتاد در مستی
 که تیغ میکشد و میکشد ز تأخیرم
 شراب داد ولیکن نخفت در بزم
 خراب ساخت ولیکن نکرد تعمیرم
 طلای احمر اگر خاک را کنم نه عجب
 که من ز تـربیت عشق کان اکسیرم
 مگر که خواجه فروغی زبنده در گذرد
 و گر نه صاحب چندین هزار تقصیرم
 عشق بگست چنان سلسله تدبیرم
 کز سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم
 خنده زد لعل تو بر گریه شور انگیزم
 طعنه زد جزع تو بر ناله بی تأثیرم
 روز گاریست که پیوسته بهـدان ابرویم
 دیر گاهیست که سرداده بدین شمشیرم
 عشق برخاست که من آتش عالم سوزم
 حسن بنشست که من فتنه عالم گیرم
 یکسر موی من از دوست نبینی خالی
 هر کجا خادمه نقاش کشد تصویرم



دست بر دامن ساقی زدم از بخت جوان
 تا نگویند که در باده کشی بی پیرم
 خم زنار من آن زلف چلیپا نشود
 تا که هفتاد و دو ملت نکند تکفیرم
 بخرابی خوشم امروز که فردا ز کرم
 همت پیر خرابات کند تعمیرم
 آه اگر خواهی من بنده نوازی نکند
 که ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم
 بخت بر گشته بامداد من از جابر خاست
 که ز مژگان تو آماده چندین تیرم
 آهوی چشم کماندار تو نخجیرم ساخت
 من که شیران جهانند کمین نخجیرم
 گر فروغی زدهان قند بیارم نه عجب
 که بیاد شکرش طوطی خوش تقریرم
 نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
 آستان را ببوسم آستینت را بگیرم
 نه بجز نام لب لعل تو ذکر بر زبانم
 نه بجز باد سر زلف تو فکری در ضمیرم
 در همه ملکی بزرگم منکه در دستت برونم
 در همه شهری عزیزم منکه در چشمت فقیرم

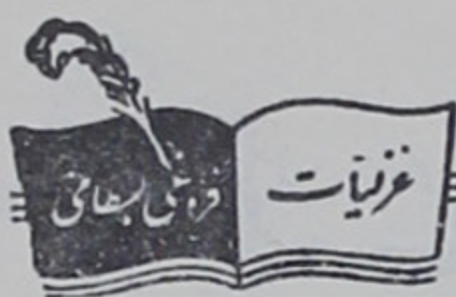


خسرو ملك جهانم منكه در جنت غلامم
 خواجه آزاد گانم منكه در بندت اسیرم
 آشنای قدسیانم منكه در كویت غریبم
 پادشاه لامكانم منكه در ملكت فقیرم
 سر فرازی میکنم وقتی كه بنوازی بتیغم
 كوس عشرت میزنم روزی كه بردوزی بتیرم
 تا تو فرمان میدهی من بنده خدمتگزارم
 تا تو عاشق میکشی من كشته منت پذیرم
 دیر میآئی بمحفل میروی زود از تغافل
 آخرای شیرین شمایل میکشی زین زود و دیرم
 در گلستانی كه گیر دست هر پیری جوانی
 ای جوان سرو بالادستگیری كن كه پیرم
 درد هر كس را كه بینی در حقیقت چاره دارد
 من ز عشقت با همه دردی كه دارم ناگزیرم
 مهر و ماهش را فلک در صدهزاران پرده پوشد
 گر نقاب از چهره بردارد نگار بی نظیرم
 تا فروغ طلعت آن ما را دیدم فروغی
 عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم
 تا تو بگلشن آمدی با همدر كشاكشم
 وه كه تو در کنار گل من بمیان آتشم



تا نمکم لب ترا می بدهان نمی برم
 تا نچشم ازین نمک چیز دگر نمی چشم
 چرخ شود غلام من دور زند بکام من
 گر تو بگردش آوری جام شراب بیغشم
 کاسه خون و جام می فرق زهم نکرده ام
 بسکه بدور نر گست باده نخورده سرخوشم
 گر چه بهیچ حالتی یاد نکرده مرا
 یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فرامشم
 تا که عیان زپرده شد صورت نقشبند تو
 رشک نگار خانه شد روی بخون منقشم
 دوش بقدر دلکشت قصه سرو گفته ام
 گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم
 بسکه شب وصال تو ناطقه لال میشود
 باهمه ذوق سا کتم با همه شوق خامشم
 بوالعجبی نگر که من باهمه لاف عاشقی
 یار ندیده والهم می نچشیده بیهمشم
 نی زحیب ایمنم نی ز طبیب مطمئن
 چاره دل کجا کنم کز همه جا مشوشم
 تا فکنم فروغیا دشمن شاه را بخون
 دست دعا بر آسمان تیر بلا بتر کشم
 ناصر دین شه قوی آنکه ز بیم تیغ او
 ترك نموده کجروی ابروی ترك مهوشم

من بر سر کوی تو ندیدم
 خاکی که بسر نکرده باشم
 از دست جفای تو نماندست
 شهری که خبر نکرده باشم
 جز مهر تو در دلم نرفتست
 مهري که بدر نکرده باشم
 شب نیست که با خیال قدت
 دستی بکمر نکرده باشم
 در حسرت زلف تو شبی نیست
 کز گریه سحر نکرده باشم
 یکباره مرا مکن فراموش
 تا فکر دگر نکرده باشم
 کردی نظری بمن که دیگر
 از فتنه حذر نکرده باشم
 تیری ز کمان رها نکردی
 کش سینه سپر نکرده باشم
 از سیل سرشک خانه ای نیست
 کش زیر و زبر نکرده باشم
 خاکی نه که در غمش فروغی
 ز آب مژه تر نکرده باشم



دوش از در میخانه کشیدند بدوشم
 تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم
 چشمم بچه کار آید اگر ساده نبینم
 کامم بچه خوش باشد اگر باده ننوشم
 هم خاک در پیر مغان سرمه چشم
 هم زلف کج مغیچگان حلقه گوشم
 هم چشم سیه مست تو کردست خرابم
 هم لعل قدح نوش تو بردست زهوشم
 تو مهر درخشنده و من ذره محتاج
 تو خانه فروزنده و من خانه بدوشم
 خون دلم از حسرت یکجام بجوشست
 آبی بسر آتش من زن که بجوشم
 تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت
 گه عقده گشاینده گهی نافه فروشم
 تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی
 آتش ز سرم شعله کشیدست و خموشم
 در دایره عشق تو تا پای نهادم
 گاهی بخراش دل و گاهی بخروشم

گویند که در سینه غم عشق نهان کن
 در پنبه چسان آتش سوزنده بپوشم
 فارغ نشوم زین شب تاریک فروغی
 تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم
 سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم
 که بار هردو جهان را فکنده بردوشم
 اگر چه وصل تو ممکن نمیشود لیکن
 در این معامله تا ممکنست میکوشم
 غم ترا بنشاط جهان نشاید داد
 من این خریده خود را بهیچ نفروشم
 بخواب خوش نرود چشم من ز خوشحالی
 اگر تو مست بیفتی شبی در آغوشم
 بهیچ حال ز خاطر فراموشم نشوی
 ولی دریغ که از خاطرت فراموشم
 ز یک خدنگ نشانی بخون خویشتم
 اگر هزار زره بر سر زره پوشم
 دو گوشت از ز خروشیدن بتنگ آمد
 چنین مزن که زدست چو چنگ بخروشم
 بیار ساغر می را بگردش ای ساقی
 که من ز چشم حریف افکن تو مدهوشم



مگر بدامن محشر مرا بدوش آرند
 چنین که مست و خراب از پیاله دوشم
 چنان زبانه کشید آتش تظلم من
 که آب چشمه رحمت نکرد خاموشم
 ز هر طرف بکمینم نشسته شیرانند
 من از نهایت غفلت بخواب خر گوشم
 فروغی از می گلگون سخن بگوورنه
 من آن دماغ ندارم که یاوه بنیوشم
 من ساده پرست و باده نوشم
 فرمان بر پیر می فروشم
 مستغرق لجه شرابم
 مستوجب مرده سروشم
 بر گردش ساقی است چشمم
 بر پرده مطربست گوشم
 آنجا که پیاله ای خرابم
 و آنجا که ترانه ای خموشم
 من گوش زبانگ نی نگیرم
 من چشم ز جام می نیوشم
 هم آتش می بسوخت مغزم
 هم ناله نی ببرد هوشم

در کردن توبه سست کیشم
 در خوردن باده سخت کوشم
 عشرت طلب و نشاط جویم
 ساغر بکف و سبو بدوشم
 جز پیر مغان نمی شناسم
 جز قول بتان نمی نیوشم
 از طعنه کس نمی خراشم
 وز کرده خود نمی خروشم
 تا روز جزا کشد فروغی
 کیفیت باده های دوشم
 من مست می پرستم من رند باده نوشم
 ایمن زمکر عظم فارغ ز قید هوشم
 من با حضور ساقی کی توبه مینمایم
 من با وجود مطرب کی پند می نیوشم
 از می طرب نژاید روزی که من ملولم
 وزنی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
 باچین طره او مشک ختن بپاشم
 بانقش چهره او روی چمن بپوشم
 گفتم که با تو خواهم روزی روم بگلشن
 گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم



تا ز اقتضای مستی دامن او بگیرم
 گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم
 دانی چرا سر و جان از من نمی ستاند
 تا در رهش بیویم تادر پیش بکوشم
 بخت بلندم آخر سر حلقه جنون ساخت
 کان حلقهای گیسو شد حلقهای گوشم
 در پرده محبت جبریل ره ندارد
 پیغام او رسیدست بی منت سروشم
 ای چشمه سار خوبی یکره ز عین رحمت
 بر خاک من گذر کن تا از زمین بجوشم
 ای گل که میخراشد خار غمت دلم را
 گر بشنوی خروشم يك عمر میخروشم
 آن مهوشم فروغی از بسکه دوش می داد
 تا بامداد محشر مست شراب دوشم
 ای که میپرسی زمن کیفیت چشم غزالم
 من ازین پیما نه مستم من درین افسانه لالم
 گر بخیل او در آیم خسرو فیروز بختم
 و ر بدام وی در افتم طایر فرخنده فالم
 ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم نه دپا
 آنکه همچون خاک ره کرد از تغافل پایمالم

مردم از محرومی دیدار در بزمش بحسرت
 تیره بختی بین که هجران کشت در عین وصالم
 شیوه گل دلستانی رسم بلبل نغمه خوانی
 چون بخندد چون نگریم چون بیال د چون تنالم
 با وجود لعل ساقی جرعه کوثر ننوشم
 تا نپنداری که من لب تشنه آب زلالم
 تا سر سودائیم از تیغ او در پا نیفتد
 غالباً صورت نبدد هیچ سودای محالم
 مزد خدمت‌های دیرین خواجهراند ز آستانم
 شد کمال بندگی سرمایه چندین ملالم
 کی توان منع جوانان کردن از قید محبت
 من که پیر سالخوردم صید طفل خرد سالم
 حالیا کز تیرم افکندی بخون‌ای سخت بازو
 مرحمی باید بزخم رحمتی باید بحالم
 از جنون روزی دریدم جامه جانرا فروغی
 کان پریر و جلوه گر گردید در چشم خیالم
 از دشمنم چه بیم که با دوست همدمم
 وز اهرمن چه باک که با اسم اعظمم
 دریا ترش‌حی بود از سیل گاه عشق
 طوفان نمونه‌ای بود از چشم پر غم



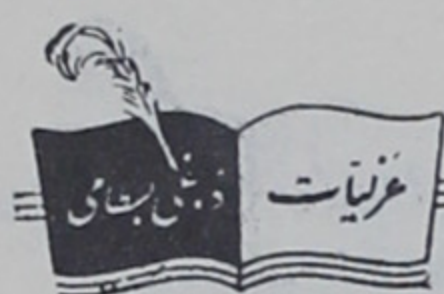
یکجا خراب بادۀ آن چشم پر خمار
 یکسو اسیر حلقۀ آن زلف پر خمر
 نومید من که در قدم یار بی نصیب
 محروم من که در حرم دوست محرم
 او گر بحسن در همه گیتی مسلمست
 منهم بعشق در همه عالم مسلم
 او گر بجمع سیمبران آهین دلست
 منهم بخیل سوختگان آتشین دم
 با خاک مقدم تو چه منت ز افسرم
 با لعل دلکش تو چه حاجت بخاتم
 از تیر غمزۀ تو جگر خون و سینه چاک
 وز تار طرۀ تو دگر گون و در هم
 تا لشکر خط پی خونم کشیده تیغ
 سر کردۀ مصیبت و سر خیل ماتم
 تا دست من بخاتم لعلت رسیده است
 منت خدایرا که سلیمان عالم
 در من بین جمال خود ای آفتاب چهر
 کز صیقل خیال تو آئینه جم
 پیوند دوستداری من سست کسی شود
 سختم بکش که بر سر پیمان محکم

از آن زمان که خوار و ذلیل غمت شدم
 در دیده زمانه عزیز و مکرم
 تا جان پاک در قدمت کرده ام نثار
 در کوی عشق بر همه پاگان مقدم
 تا بر لبم گذشته فروغی ثنای شاه
 ایمن زهر ملالم و فارغ زهر غم
 تاج سر ملوک محمد شه دلیر
 کز روزگار دولت او شاد و خرم
 مشغول رخ ساقی سر گرم خط جامم
 در حلقه میخواران نیکست سر انجامم
 اول نگهش کردم آخر برهش مردم
 وه وه که چه نیکو شد آغازم و انجامم
 شبهای فراق آخر بر آتش دل پختم
 داد از مه بی مهرم آه از طمع خام
 خیز ای صنم مهوش از زلف و رخ دلکش
 بگسل همه زنارم بشکن همه اصنام
 گر طره نیفشانی کی شام شود صبحم
 و ر چهره نیغروزی کی صبح شود شامم
 هم حلقه گیسویت سر رشته امیدم
 هم گوشه ابرویت سرمایه آرامم



آسوده کجا گردم تا با تو نیاسایم
 آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم
 تا با تو نپیوندم کی میوه دهد شاخم
 تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم
 در عالم زیبائی تو خواجه معروفي
 در گوشه تنهائی من بنده گمنامم
 گر آهوی چشم تو سویم نظر اندازد
 هم شیر شود صیدم هم چرخ شود رامم
 دی باز فروغی من دلکش غزلی گفتم
 کز چشم غزال او شایسته انعامم
 دامن خیمه سفر از در دوست میکنم
 خون جگر بنیده ام پاره دل بدامم
 هیچکس از معاشران همفسرم نمی شود
 ترسم ازین مسافرت جان بدر آید از تنم
 هر قدمی که میروم پای بسنگ میخورد
 هر نفسی که میکشم شعله بدشت میزنم
 غیر الم در این قدم هیچ نشد مشخصم
 غیر خطر در این سفر هیچ نشد معینم
 روز وداع من کسی تنگدلی نمیکند
 بسکه بدوستی او با همه شهر دشمنم

منکه ز آستان او جای دگر نرفته ام
 رو بکدام در کنم بار کجا بیفکنم
 از سر من هوای او هیچ بدر نمی رود
 گر ز در سرای او بخت کشد بگلشنم
 خوشه اشتیاق او در دل من فزون شود
 گر بزنند آتشم و بر نند خرم منم
 گر همه استخوان من سنگ فراق بشکند
 عهد که بسته ام باو یکسر هوی نشکنم
 قمری باغ او منم تا بشناسیم بین
 داغ جفا بسینه ام طوق وفا بگردنم
 مرغ هوا گرفته ام از سر سدره رفته ام
 تا بکدام شاخه ای باز شود نشیمنم
 از سر کوی آشنا برده فلک بغربتم
 همت شه مگر کشد باز بسوی مسکنم
 گوهر تاج خسروی ناصر دین شه قوی
 آنکه ز خاک مقدمش صاحب چشم روشنم
 در همه جافروغیا رفت فروغ شعر من
 چشم و چراغ شاعران در همه مجلسی منم
 من از کمال شوق ندانم که این توئی
 تو از غرور حسن ندانی که این منم



گو بر کنند دیده ام از ناخن عتاب
 گر دیده از شمایل خوب تو بر کنم
 بگذشتم از بهشت برین آستین فشان
 تا خاک آستان تو کردند مسکنم
 مشنوز من بغیر نواهای سوزناک
 زیرا که دست پرور مرغ-ان گلشنم
 آن قمری حدیقه عشقم که کرده بخت
 زلف بلند سرو قدان طوق گردنم
 شاهین تیز پنجه دشت محبتم
 زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم
 تا خار عشق گوشه دامن من گرفت
 گلهای اشک ریخت بگلزار دامنم
 تا سر نهاده ام بارادت پیاپی دوست
 آماده ملامت یک شهر دشمنم
 بیرون چگونه میرود از کین مهوشان
 مهری که همچو روح فرو رفته در تنم
 تا چشم من فتاد فروغی بروی او
 خورشید برده روشنی از چشم روشنم
 خاک قدم سبو کشانم
 تا هست نشانی از نشانم



تا ساغر من پر از شرابست
 از شر زمانه در امانم
 تا در کفم آستین ساقیست
 فرشت فلك بر آستانم
 درمهم زخم خود چه کوشم
 کاین تیر گذشت از استخوانم
 دردا که بوادی محبت
 دنبال ترین کاروانم
 گفتمی منشین براه تیرم
 تا تیر تو میزنی نشانم
 پیوسته ببوسم ابروانت
 که تیر زنی بدین کمانم
 بالای تو تا نصیب من شد
 ایمن ز بلای ناگهانم
 گفتم که بنالم از جفایت
 زد مهر تو مهر بر دهانم
 بالم مشکن که شاهبازم
 خونم مفشان که نغمه خوانم
 مرغ کهنم در این چمن لیک
 بر شاخ تو تازه آشیانم
 دیدم ز محبتش فروغی
 چیزی که نبود در گمانم



فدای قاصد جانان کزو آسوده شد جانم
 بشارت‌های خوش داد از اشارت‌های جانانم
 بعالم هیچ عیشی را ازین خوشتر نمیدانم
 که جام از من تو بستانی و من کام از تو بستانم
 نمیدانم چه عشقست این که یکجا کند بنیادم
 نمیدانم چه سیلست این که یکسر ساخت ویرانم
 شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد
 ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم
 میان جمع بنگران سر زلف پریشان را
 اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم
 مگر از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر
 که یکسر آشکارا شد همه اسرار پنهانم
 من از بدعهدی سنگین دلان هر گز نمی‌نالم
 اگر سست است اقبال ولی سختست پیمانم
 من از دردت بحال مردن افتادم بگو تا کی
 نمی‌پرسی ز احوالم نمی‌کوشی بدرمانم
 اگر چه قابل بزم حضورت نیستم اما
 شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم
 شبی در عالم مستی همین قدر آرزو دارم
 که مست از جای برخیزی و بنشینی بدامانم



گریبان ترا از دست چون دادم ندانستم

که تا دامن محشر چاک خواهد شد گریبانم

سلیمان گر بخاتم کرد تحصیل سلیمانی

من از خاصیت لعل تو بی خاتم سلیمانم

فروغی آن مه نامهربان را کاش میگفتی

که سویم بنگر از رحمت که مدحت خوان سلطانم

خدیو داد گستر ناصرالدین شاه دریا دل

که دست همتش گوید سحاب گوهر افشانم

گر دست دهد دامن آن سرو روانم

آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم

آمد بلب بام که خورشید زمینم

بگرفت بکف جام که خورشید زمانم

افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم

افراخت قد از جلوه که غارتگر جانم

گر از درم آن سرو خرامنده در آید

بر خیزم و بر چشم خود او را بنشانم

دی صبح شنیدم ز لب غنچه که میگفت

من تنگ دل از حسرت آن تنگ دهانم

در عالم پیری سرو کارم بجوانی است

پیرانه سر آمد ب سرم بخت جوانم



اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو و مژگان
 دیر است که من کشته این تیر و کمان
 صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام
 يك روز نبودم که نبودى بگمانم
 هم قطره فرو ریختی از چشمه چشم
 هم پرده بر انداختی از راز نهانم
 گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی
 گم گشت درین نقطه موهوم نشانم
 جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی
 فکری بضمیر من و ذکرى بزبانم
 نرگش گفت که من ساقى میخوارانم
 گر چه خود مست ولى آفت هشیارانم
 مژه آراست که غوغای صف عشاقم
 طره افشاند که سر حلقه طرارانم
 رخ بر افروخت که من شمع شب تاریکم
 قد بر افروخت که من دولت بیدارانم
 نکته خال و خطش از من سودا زده پرس
 که نویسنده طومار سیه کارانم
 نقد جان بر سر بازار محبت دادم
 تا بدانند که منهم ز خریدارانم



سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم

حالیا قافله سالار سبکبارانم

تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز

روز گاریست که خاک قدم یارانم

گر بزودی نشوم مست ببخش (۱) ای ساقی

زانکه دیر یست که هم صحبت هشیارانم

گفتم از مکر فلک با تو سخن دارم

گفت خاموش که من خود سرمکارانم

تا فروغی خم آنزلف گرفتارم کرد

من بمو با خبر از حال گرفتارانم

شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم

چه رخنه که در ارگان سنگ خاره کنم

نه طاقتی که ز نظاره ات بپوشم چشم

نه قدرتی که بر خساره ات نظاره کنم

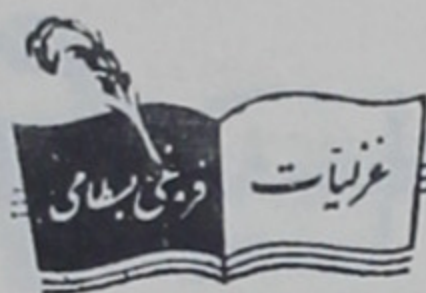
نه پای آنکه بسوی تو ره بپیمایم

نه دست آنکه ز خوی تو چاهه پاره کنم

بکیش زمره عشاق دوزخی باشم

بیوی سدره ز کوی تو گر کناره کنم

۱- شاعر کلمه ببخش (فعل امر از مصدر بخشیدن) را بجای ببخشای (از مصدر بخشودن) استعمال کرده است و البته این استعمال صحیح نیست.



شبی بر غم فلک روی خویشتن بنما
 که زهره را بدرم ماه را دوپاره کنم
 چوبی تو آه شرر بار بر کشم از دل
 علاج خرمن گردون بیک شراره کنم
 خوشم بکشمکش خون خویش روز جزا
 که سیر روی تو زین رهگذر دوباره کنم
 گره فتد بسر زلفت از پریشانی
 گر اشتیاق ترا مو بمو شماره کنم
 بغیر دادن جان چاره ای نخواهم جست
 اگر بدردتو چندین هزار چاره کنم
 ز شر گنبد مینا نشاید ایمن شد
 مگر که خدمت رند شرای خواره کنم
 فروغی از غم آنماه خرگهی تا چند
 کنار خویشتن از اشک پرستاره کنم
 بدیرو حرم فارغ از کفر و دینم
 نه در بند آنم نه در قید اینم
 بهشت آیتی از رخ دلفروزش
 سقر شعله ای از دم آتشینم
 من امروز در عالم عشق شاهم
 سپاه بلا از یسار و یمینم

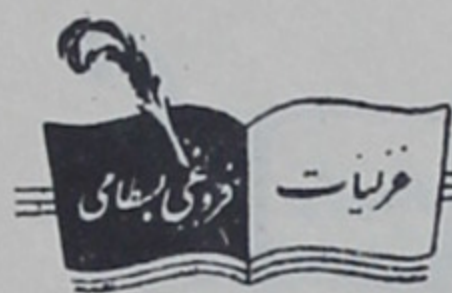


سلیمانیم داد لعل لب او
 جهان شد سراسر بزیر نگینم
 چنان اشک من ریخت بر آستانش
 که پر شد ز گوهر همه آستینم
 چنان مضطرب حالم از چین زلفش
 که گاهی بماچین و گاهی بچینم
 نظر کن که با صد هزاران کرامت
 گرفتار آن چشم سحر آفرینم
 تو در خنده شیرین دور زمانی
 من از گریه فرهاد روی زمینم
 تو در حسن لیلائی خرگه نشینی
 من از عشق مجنون صحرا نشینم
 تو از غایت دلبری بی نظیری
 من از دولت عاشقی بی قرینم
 من از سخت بستم کمر را بمهرت
 تو هم تنگ بستی میان را بکینم
 رسانیده عشقم بجائی فروغی
 که فارغ ز سودای شک و یقینم
 تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم
 جز عشق تو هر کیشی کفر است در آئینم



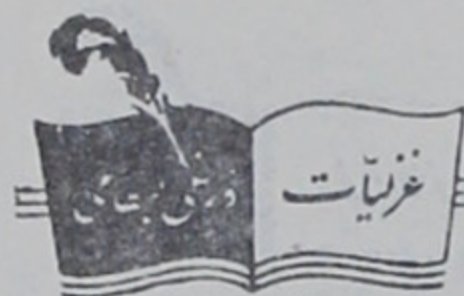
هر صبح ز روی تو همخانه خورشیدم
 هر شام ز اشک خود همسایه پروینم
 تو چشمه خورشیدی من ذره محتاجم
 تو خواجه مستغنی من بنده مسکینم
 تا خط ترا دیدم دادی رقم خونم
 تا مهر تو ورزیدم بستی کمر کینم
 هم سلسله بر گردن زان کا کل پیچانم
 هم غالیه در دامن زان سنبل پرچینم
 هم سر دهانش را میجویم و مییابم
 هم عکس جمالش را میخواهم و می بینم
 هم باده عشقش را میگیرم و مینوشم
 هم دانه مهرش را میکارم و می چینم
 از قامت موزونش در سایه شمشادم
 وز عارض گلگونش در دامن نسرینم
 گر بر سر خاک من بنشینی و برخیزی
 تا محشر ازین شادی برخیزم و بنشینم
 تا وصف لبّت گفتم در های دری سفتم
 الحق که درین معنی مستوجب تحسینم
 تا ماه فروغی رخ از کلبه من بر تافت
 از آه سحر هر شب شمعی است بیالینم

چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم
 که در ضمیر نیاید خیال حوری عینم
 کمند طره نهادی بپای طاقت و تابم
 سپاه غمزه کشیدی بغارت دل و دینم
 نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیرم
 نه بخت آنکه شبی جلوۀ جمال تو بینم
 مرا چکار بدیدار مهوشان زمانه
 که با وجود تو فارغ زسیر روی زمینم
 ز رشک مردن من جان عالمی بلب آید
 اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم
 ز بسکه هر سر مویم هوای مهر تو دارد
 نمی برم ز تو گرسر بری بخنجر کینم
 ز حسرت لب میگون و جعد غالیه سایت
 رفیق لعل بدخشان شریک نافۀ چینم
 معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی
 بغیر من که شب و روز با غم تو قرینم
 چگونه شاد نباشد دلم بگوشه نشینی
 که حال گوشۀ چشم تو کرده گوشه نشینم
 بر آستانۀ آن پادشاه حسن فـروغی
 کمان کشیده زهر گوشه لشکری بکمینم



نه بدیر همدم شد نه بکعبه همنشینم
 عجیبی نباشد از من که بری بکفر و دینم
 تو و کوچۀ سلامت من و جادۀ ملامت
 که بعالم مشیت تو چنان و من چنینم
 نه تو من شوی نه من تو بهمین همیشه شادم
 که بکارگاه هستی تو همان و من همینم
 ز سجود خاک پایش بسرم چها نیامد
 قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم
 چه کنم اگر نگردم پی صاحبان خرمن
 که فقیرخانه بردوش و گدای خوشه چینم
 رخ دوست را ندیدم دم رفتن ایدریغا
 که بروی او نیفتاد نگاه واپسینم
 بچه روبر آستانش پی سجده سر گذارم
 که هزار بت نهانست بزیـر آستینم
 چو بغصه دل نهادم چه توقعم ز شادی
 چو بزهر خو گرفتم چه طمع زانگبینم
 تو وزلف مشکبارت من و چشم اشکبارم
 تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم
 کسی از سخن شناسان بلب گهر فشانت
 نشنید گفته من که نگفت آفرینم
 من دیده بر گرفتن بکدام دل فروغی
 که میسرم نگردد که فروغ او نبینم

یارب آن نامهربان مه‌دل فرا گیرد ز کینم
 نرم گردد آهنش از تف آه آتشینم
 با نسیم طرء او در بهارستان روم
 با خیال صورت او در نگارستان چینم
 خود چه اندیشم ز هجران من که در بزم و صالم
 با چه تشویشم ز دوزخ من که در خلد برینم
 گر تو میر مجلسی منم فقیر گوشه گیرم
 ورتو صاحب خرمنی منم گدای خوشه چینم
 گر تو ماه انوری منم محب تیره روزم
 گر تو شاه کشوری منم غلام کمترینم
 گر مجال گریه میدیدم بخاک آستان
 صد هزاران دجله سر میزد ز طرف آستینم
 قابل کنج قفس آخر نگردیدم دریغا
 من که در باغ جنان هم شهپر روح الامینم
 پی بمعنی برده ام در عالم صورت پرستی
 که تو محو صورتی من مات صورت آفرینم
 منتهای مطلبم صورت نمی بندد فروغی
 تا بچشم خود جمال شاهد معنی نه بینم
 گر بگلزار رخس افتد نگاه گاه گاهم
 گل بدامن میتوان برد از گلستان نگاهم



گفتمش گل چیست گفتا پیرهن چاک نسیم
 گفتمش مه کیست گفتا سایه پرورد کلام
 قصه طوفان نوح افسانه ای از موج اشکم
 شعله نار خلیل انگاره ای از برق آهم
 کوچنان عشقی که تایکجا بفرساید وجودم
 کوچنان برقی که تایکسر بسوزاند گیاهم
 مالک عفوش ندانم تا نپوشاند خطایم
 صاحب فضلش نخوانم تا نبخشاید گناهم
 زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی پناهی
 آه اگر محراب ابرویش نگیرد در پناهم
 گر بخاک من پس از کشتن گذار قاتل افتد
 ماجرا دیگر نگویم خونبها هرگز نخواهم
 حاجت از بی حاجتی در عشق میباید گرفتن
 من خوشم با نا امیدی تا توئی امید گاهم
 شربت و سلم ندادی تا نخوردم زهر هجران
 بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاک راهم
 که قمر پندارمت گاهی پری گاهی فرشته
 پرده از رخ برفکن یعنی بر آرا از اشتباهم
 من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی
 تا بفردای قیامت فارغ از خورشید و ماهم



غم روی تو بعالم ندهم
 عیش نستانم و این غم ندهم
 گر بجان درد پیایی دهیم
 بمداوای دما دم ندهم
 گر مرا در حرمت راه دهند
 ره بنا محرم و محرم ندهم
 بخت آن کو که بصحرای طلب
 آهوی چشم ترا رم ندهم
 آبی از چشم ترم ریخت بخاک
 که بسر چشمه زمزم ندهم
 داغی از دوست رسیده است بمن
 که بسر مایه مرهم ندهم
 غمی از عشق بخاطر دارم
 که بصد خاطر خرم ندهم
 بدنی دوش در آغوشم بود
 که بصد روح مکرم ندهم
 خاتمی داد بمن لعل کسی
 که بانگشتری جم ندهم
 تا لبم بر لب آن نوش لبست
 یکدم را بدو عالم ندهم
 من فروغی نفس پا کم را
 بدم عیسی مریم ندهم



بخت سیه بکین مـن چشم سیاه یار هم
 حادثه در کمین من فتنه روزگار هم
 از مره ترك مست من صف زده بر شکست من
 کار بشد ز دست من چاره نظم کار هم
 ساقی ازین مقام شد صبح نشاط شام شد
 خواب خوشم حرام شد باده خوشگوار هم
 تار طرب گسسته شد پای طلب شکسته شد
 راه امید بسته شد چشم امیدوار هم
 طایر تیر خورده ام ره بچمن نبرده ام
 فصل خزان فسرده ام موسم نو بهار هم
 زهر ستم چشیده ام بار الم کشیده ام
 رنج فراق دیده ام محنت انتظار هم
 ای زده راه دین من شاهد دلنشین من
 چشم تو در کمین من غمزه جان شکار هم
 شاد ز تو روان من زنده بیوت جان من
 ذکر تو بر زبان من مخفی و آشکار هم
 ای بت دلپسند من هر سر موت بند من
 کاکل تو کمند من طره تابدار هم
 لعل تو برق خرمنم زلف تو طوق گردنم
 وه که بفکر کشتنم مهره فتاد و مار هم
 دوش فروغی از مهی یافته جانم آگهی
 کز پی او بهرهی دل بشد و قرار هم

تا خبردار ز سر لب جانان شده ایم
 خبر اینست که سر تا بقدم جان شده ایم
 تا بیاد لب او جام لبالب زده ایم
 واقف از خاصیت چشمه حیوان شده ایم
 جام جم گر طلبی مجلس ما را دریاب
 کر گدائی در میکده سلطان شده ایم
 همه اسباب پریشانی ما جمع آمد
 تا زمجموعه آن زلف پریشان شده ایم
 زلف کافر بر خش راهنمون شد ما را
 از ره کفر بسر منزل ایمان شده ایم
 با سر زلف شکن در شکنش عهد میند
 که بدین واسطه ما بی سروسامان شده ایم
 سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده بدوش
 پی تزویر و ریافتازه مسلمان شده ایم
 نفس ازین بیش توانائی تقصیر نداشت
 عقل پنداشت که از کرده پشیمان شده ایم
 همه از حیرت ما و اله و حیرت زده اند
 بسکه در صورت زیبای تو حیران شده ایم



تو همان چشمه خورشیدی و ما خفاشیم
 که زپیدائی انوار تو پنهان شده‌ایم
 داغ درد ز ازل تا بفروغی دادند
 فارغ از مرهم و آسوده ز درمان شده‌ایم
 تا لب می پرست او داد شراب مستیم
 مفتی شهر میخورد حسرت می پرستیم
 کاش بکوی نیستی خاک شوم که آن پری
 چهره نشان نمیدهد تا بحجاب هستیم
 دست امیدم از شبی بر سر زلف او رسد
 طعنه بر آسمان زند فردراز دستیم
 زنده جاودانیم تا حرکات عشق شد
 آلت زندگانیم علت تندرستیم
 بر سر رهگذار او خاک شدم فروغیا
 تا فلک بلند سر خاک شود زپستیم
 ما دل خود را بدست شوق شکستیم
 هر شکنش را بتار زلف تو بستیم
 تا ننشیند بخاطر تو غباری
 از سر جان خاستیم و با تونشستیم
 از پی پیوند حلقه سر زلفت
 رشته الفت ز هر چه بود گسستیم

از سر ما پا مکش که با تو بیازی
 بر سر مهر نخست و عهد الستیم
 پیک صبا گر پیامی از تو بیارد
 ما همه سر گشتگان باد بدستیم
 بر سر زلفت بهیچ حالتی آخر
 دست بخشیم و از کمند نجستیم
 گر بکشند از گناه عشق تو مارا
 باز نگردیم ازین طریق که هستیم
 گر ز تو بوئی نسیم صبح نیارد
 هوش نیائیم ازین شراب که هستیم
 بنده عشقیم و محو دوست فروغی
 ذره پاکیم و آفتاب پرستیم
 آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم
 بیکی رطل گران سخت سبکسار شدیم
 عالم بیخبری طرفه بهشتی بودست
 حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
 دست غیبار بدرد پرده ما را نه عجب
 که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم
 بوالعجب نیست اگر شعبده بازیم همه
 که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم



مستی می بنظر هیچ نیامد ما را
 تا خراب از نظر مردم هوشیار شدیم
 جذبه عشق کشانید بکیشی ما را
 که ز هفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم
 بنده واهمه بودیم پس از مردن هم
 خواجه پنداشت که آسوده زیندار شدیم
 کار شد تنگ چنان بر دل بیچاره ما
 کز پی چاره بر غیر بناچار شدیم
 تا از آن طرف بنا گوش چراغ افروزیم
 چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم
 لعل وزلفش سر دلجوئی ماهیچ نداشت
 وه که بی بهره هم از مهره هم از مار شدیم
 نقد جان بر سر سودای جنون باختیم
 ایمن از وسوسه عقل زیان کار شدیم
 پا کشیدیم فروغی ز در مسجد و دیر
 فارغ از کشمکش سبزه و زناار شدیم
 تا بدان طره طرار گرفتار شدیم
 داخل حلقه نشینان شب تار شدیم
 تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم
 هم دل آزرده آن چشم دل آزار شدیم



تاره‌شانه بدان زلف دلاویز افتاد

مو بمو با خبر از حال دل زار شدیم

سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما

تا سراسیمه آن طـرء طرار شدیم

آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم

که خجالت زده دیده خونبار شدیم

هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان

هرچه در راه طلب قافله سالار شدیم

غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت

تا چه کردیم که محروم‌زدیدار شدیم

دو جهان سود ز بازار محبت بردیم

بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم

سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا

که بتفسیر قضا فاعل مختار شدیم

بچه رو باده ننوشیم که با پیر مغان

همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم

ماه‌م از پرتو آن مشرق انوار شدیم

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم

در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم



زان پسته خندان چه شکرها که نخوردیم
 زان سرو خرامان چه ثمرها که نچیدیم
 هر عقده که آنزلف دوتا داشت گشودیم
 هر عشوه که آن چشم سیه کرد خریدیم
 هر باده که سیمین کف او داد گرفتیم
 هر نکته که شیرین لب او گفت شنیدیم
 در خدمت جانانه کمر بسته ستادیم
 در ساحت میخانه سراسیمه دویدیم
 یکدم بر آن شاهد میخواره نشستیم
 یک عمر بخون دل صد پاره طپیدیم
 در عهد بتان آنچه وفا بود نمودیم
 در عالم عشق آنچه بلا بود کشیدیم
 زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم
 روی چو مهش گفت که ما صبح امیدیم
 هر لحظه بزخم نمکی ریخت دهانش
 زین کان ملاحهت چه نمکها که چشیدیم
 صد بار بزخم دل ما زد نمک اما
 یکبار لبان نمکینش نمکیدیم
 خیاط وفا در ره آن سرو قبا پوش
 هر جامه که بر قامت ما دوخت دریدیم

آخر سر ما را بریدند
 در نامه او بسکه سرخامه بریدیم
 چندانکه در آفاق دویدیم فروغی
 الا کرم شه نشنیدیم و ندیدیم
 فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه
 کز بار خدا شادی جانش طلبیدیم
 از بس عرق شرم نشسته است برویم
 محروم ز نظاره آن روی نکویم
 چندی است که سودائی آن غالیه گیسو
 عمریست که زنجیری آن سلسله مویم
 دل گمشده برخاک درش بسکه فرو نست
 ترسم که نشان از دل گمگشته نجویم
 آنماه پریچهره گر از پرده در آید
 مردم همه دانند که دیوانه اویم
 هر بزم که رندان خرابات نشینند
 نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
 تا باد بهار از همه سو بوی گل آرد
 من بر سر آنم که بجز باده نبویم
 دور از لب پر شکر او خون جگر باد
 هر باده که ریزند حریفان بگلویم



گفتن نبود قاعدهٔ عشق و گرنه
 هم نکته طرازم من و هم قافیه گویم
 اینست اگر جلوۀ معشوق فروغی
 در مرحلهٔ عشق نشاید که نیویم
 توان شناخت زخونی که ریخت بررویم
 که صید زخمی آن ترک سخت بازویم
 امید طلعت او میبرد بهر جایم
 هوای طرهٔ او میکشد بهر سویم
 بهر چه مینگرم جلوۀ تو می بینم
 بهر که میگذرم قصهٔ تو میگویم
 مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر
 بجز مراد تو هیچ از خدا نمی جویم
 اگر چه نام بر آورده ام بلا قیدی
 ولی مقید آن حلقهای گیسویم
 بحلقه ای که سر زلف او بدست افتد
 مسلمست که مشک خطا نمی بـویم
 اگر وصال میسر شود و گرنه نشود
 بجای پای پی او بفرق می پویم
 ملک بدیده کشد خاک من پس از مردن
 اگر قبول کند خاک آن سر کویم



مرا که شیر نکردی شکار در میدان
 کنون اسیر غزالان عنبرین مویم
 زمهر دوست فروغی چگونه شویم دست
 مگر که دست بخوناب دیدگان شویم
 ای که ز آب زندگی لعل تو میدهد نشان
 خیز و بدیده ام نشین آتش دل فرو نشان
 با همه جهد از آن کمر هیچ نداشتم خبر
 با همه سعی ازان دهن هیچ نیافتم نشان
 سرخوش و مست و بیبشم در همه نشوای خوشم
 بیار فلک نمیکشم از کرم سو کشان
 نزد حبیب کرده ام قصه درد اهل دل
 پیش طبیب گفته ام صورت حال ناخوشان
 منکه بقوت جنون سلسله گسسته ام
 بسته مرا براستی زلف کج پیروشان
 هر چه زجور خوی تو میگذرم ز روی تو
 میکشدم بسوی تو دست طلب کشان کشان
 باده اگر نمیدهی خون مرا بجام کن
 مرهم اگر نمی نهی زخم مرا نمک فشان
 با تو می حرام را کرده حلال محتسب
 چنگ بکوب و نی بزن بوسه ببخش و می چشان



مرده اگر ندیده ای زنده جاودان شود
 پای بنه مسیح وش بر سر خاک خامشان
 طره عنبرین تو غالیه سای انجمن
 پسته نوشخند تو نشوه فزای بیمشان
 در غم رویت ای پری سوخته شد دل ملک
 بسکه رسید بر فلک آه جگر بر آتشان
 تا دم باد صبحدم زلف تو میزند بهم
 جمع چگونه میشود حال دل مشوشان
 تاشده سیلی غمت علت سرخ روئیم
 رشک برند ازین عمل چهره بخون منقشان
 ای که خدنگ سست تو کرده نشان دل مرا
 چون نکنم زدست تو شکوه بشاه جم نشان
 وارث تاج و تخت جم ناصر دین شه عجم
 کز پی خدمتش فلک بسته کمر ز کهکشان
 آنکه زنور روی او یافته مهر زیب و فر
 وانکه ز خاک پای او بسته سپهر عزوشان
 دادگرا دعای من کرده بدشمنان تو
 آنچه نموده در جدل تیغ اجل بسر کشان
 آنکه فرامش از دلم هیچ نشد فروغیا
 آه که شد ز خاطرش نام من از فرامشان



عرضه دادم در بر جانان وفای خویشتن

زیر تیغ امتحان رفتم بیای خویشتن

تا نگردد خون من در حشر دامنگیر او

اول از قاتل گرفتم خونبهای خویشتن

آخر از دست جفایش چاک کردم سینه را

خود بدست خویشتن دادم سزای خویشتن

تیره شد روزم ز تأثیر دعای نیمشب

بین چها می بینم از دست دعای خویشتن

کام اگر خواهی ز کام خویش بگذر زانکه ما

با رضای او گذشتیم از رضای خویشتن

گر تو باشم شیر روزی بر سرم خواهی گذشت

حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن

کاش می ماندی زمانی بر مراد اهل دل

تا نماند مدعی بر مدعای خویشتن

رشته عمر بلندم سر بکوتاهی نهاد

تا گسستی دستم از زلف رسای خویشتن

عاشق صادق فروغی گر بر ندش سر بتیغ

رشته الفت نبرد ز آشنای خویشتن

شعار عشق بازان چیست خوبان رادعا کردن

قفا خوردن پی افشردن جفا بردن وفا کردن



کمال کامرانی در محبت چیست میدانی
 بتی را پادشاهی دادن و خود را گدا کردن
 بچشم پاک بنگرمجمع پا کیزه رویان را
 که درپیش نظر بازان خطا باشد خطا کردن
 حضورت گر نبودست آن خم ابروی محرابی
 نماز کرده ات را راستی باید قضا کردن
 قیامت قامت با صد هزاران ناز میگوید
 که میباید قیامت را ازین قامت بپا کردن
 دلا باید گرفتن دامن بالا بلندی را
 تن آسوده را چندی گرفتار بلا کردن
 مبارك طلعتی تا میرسد از دور میگویم
 که صبح عید نوروزست میباید صفا کردن
 زدیوان قضا تا چند خواهد شد نصیب من
 ز کوی دوست رفتن چشم حسرت بر قفا کردن
 وجودم در حقیقت زنده جاوید خواهد شد
 که بایدروی جانان دیدن و جانرا فدا کردن
 محب صادق از جانا قبحز جانان نمیخواهد
 که حیفست از خدا چیزی تمناجز خدا کردن
 چنان با تار زلفت بسته دل پیوند الفت را
 که نتوان یکسر مویش ز یکدیگر جدا کردن



فروغی را مگر گویا کند آن منطق شیرین
 و گر نه هیچ نتواند ثنای پادشا کردن
 خدیو نکته پرور ناصرالدین شاه معنی دان
 که کام نکته سنجان را از او باید روا کردن
 بلند اختر شهنشاهی که در گاه جلالش را
 گهی باید دعا گفتن گهی باید ثنا کردن
 نه از جمال تو قطع نظر توان کردن
 نه جز خیال تو فکر دگر توان کردن
 غمت هلاک مرا مصلحت نمیداند
 و گر نه مسأله را مختصر توان کردن
 کنون که بر سر بالین نیامدی ما را
 بخاک ما ز ترحم گذر توان کردن
 ز خط سبز توای نو بهار گلشن حسن
 کنار سبزه پر از مشک تر توان کردن
 خوشست ناله شبگیر خاصه در غم عشق
 و گر نه در دل خارا اثر توان کردن
 بفر طلعت ساقی و خط دلکش جام
 علاج فتنه دور قمر توان کردن
 بهای بوسه او نقد جان توان دادن
 هزار نفع پی این ضرر توان کردن



کمان کشید ز ابرو بروی من صنمی
 که سینه را بر تیرش سپر توان کردن
 نشان کعبه نجستم و گرنه ممکن نیست
 که طی بادیه زین بیشتر توان کردن
 هنوز در غم جانان نداده ام جانرا
 گمان نبود که صبر اینقدر توان کردن
 فروغی ار نشود شرم دوستی مانع
 نظاره رخ فرخ سیر توان کردن
 گر عارف حق بینی چشم از همه بر هم زن
 چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن
 هم نکته وحدت را باشاهد یکتا گو
 هم بانگ انا الحق را بردار معظم زن
 هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
 هم دست تمنا را بر گیسوی پر خم زن
 هم جلوه ساقی را در جام بلورین بین
 هم باده بیغش را با ساده بیغم زن
 ذکر از رخ رخشانش باموسی عمران گو
 حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن
 حال دل خونین را با عاشق صادق گو
 رطل می صافی را با صوفی محرم زن



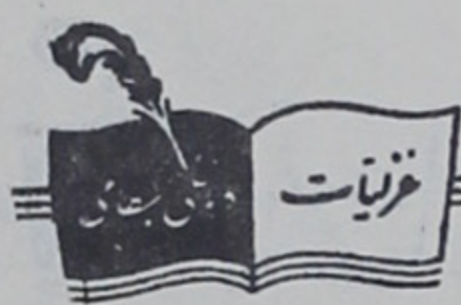
چون ساقی ندانی می بالب خندان خور
 چون مطرب مستانی نی بادل خرم زن
 چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز
 چون جام بچنگ آری با یاد لب جم زن
 چون گرد حرم گشتی با خانه خدا بنشین
 چون می بقدر کردی بر چشمه زمزم زن
 در پای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین
 اسباب ریا بر چین کمتر ز دعا دم زن
 گر تکیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده
 ورنه پنجه زنی روزی در پنجه رستم زن
 گر دردی از و بردی صد خنده بدرمان کن
 ورنه زخمی از و خوردی صد طعنه بمرهم زن
 یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه
 یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن
 یا کحل ثوابت را در چشم ملایک کش
 یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن
 یا خازن جنت شو گلهای بهشتی چین
 یا مالک دوزخ شو در های جهنم زن
 یا بنده عقبی شو یا خواجه دنیا شو
 یا ساز عروسی کن یا حلقه ماتم زن



زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
 دم در کش ازین معنی یعنی که نفس کم زن
 گر دامن پا کت را آلوده بخون خواهد
 انگشت قبولت را بر دیده پر نم زن
 گر همدمی او را پیوسته طمع داری
 هم اشک پیایی ریز هم آه دمام زن
 سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو
 نه رشته بگوهر کش نه سکه به درهم زن
 چون خاتم کارت را بردست اجل دادند
 نه تاج بتارک نه نه دست بخاتم زن
 تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
 یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن
 بر صفحه رخ از خط مشکین رقم مزن
 بر نامه حیات محبان قلم مزن
 تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش
 تیر هلاک بر دل صید حرم مزن
 افتادگان بند تو جایی نمیروند
 مرغان بال بسته بسنگ ستم مزن
 زلفی که جایگاه دل خلق عالم است
 بر یکدگر میفکن و عالم بهم مزن



رنگی نماند پیش رخت هیچ باغ را
 برقع بپوش و طعنه بیـاغ ارم مزن
 گفتی چه کام دیدی از آن چاک پیرهن
 پیراهن دریده من بین و دم مزن
 در جلوه گاه دوست نگاهی فزون مخواه
 در کار گاه عشق دم از بیش و کم مزن
 بی ترک سر ز راه ارادت نشان مجو
 بی راهبر بکوی محبت قدم مزن
 گر آسمان بکام تو گردد فروغیا
 بر آسمان میکده جز جام جم مزن
 ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن
 بزیر سایه اش بنشین قیامت را تماشا کن
 بطرف بوستان باد بهار آمد بصد شادی
 برای دوستان اسباب عشرت رامها کن
 نگارا تا لب پر نوش و زلف پر گره داری
 درون خسته را دریاب و کار بسته را وا کن
 تو مشکین مو نباید ساعتی بیکار بنشینی
 گهی بر تار چنگی زن گهی در جام صها کن
 نشاید شاهد زیبا نبخشاید می حمرا
 بصورت چونکه زیبائی بمعنی کار زیبا کن



کسی در ملک خوبی مرد میدانت نخواهد شد
 گهی بر ماه خنجر کش گهی بامهر غوغا کن
 گهی بر خیز و گه بنشین بمی دادن بمی خوردن
 گهی آشوب را بنشان و گاهی فتنه بر پا کن
 ز عاشق هیچکس معشوق را بهتر نمی بیند
 برو از دیده و املق نظر در حسن عذرا کن
 بیا همراه من یکروز بر مصر سر کویش
 زهر سو صد هزاران یوسف گمگشته پیدا کن
 فروغی چون بخونت صف کشد بر گشته مژگانش
 تو هم روی تظلم را بشاه لشکر آرا کن
 ابوالفتح مظفر ناصرالدین شاه رزم آور
 که تیغش را قضا گوید بخونریزی مدارا کن
 تنگ شدا ز غم دل جای بمن
 یکدل و این همه غم وای بمن
 قلم امروز نشد تا چکند
 حسرت و عده فردای بمن
 نقد جان دادم و یکبوسه نداد
 آن لب لعل شکر خای بمن
 در محبت چه تطاول که نکرد
 آن سر و زلف چلیپای بمن

نیست روزی که بلائی نرسد
 زان قد و قامت و بالای بمن
 نفسی نیست که آتش نزند
 شعله عشق سرا پای بمن
 در گذر گاهوی از کثرت خلق
 بسته شد راه تماشای بمن
 در غم عشق فروغی نرسید
 شادی از گشتن صحرای بمن
 نرگس بیمار تو گشته پرستار من
 تا چکنداین طبیب با دل بیمار من
 خفته بیدار گیر گرچه ندیدی بین
 چشم پر از خواب خویش دیده بیدار من
 رسم تو عاشق کشی شیوه من عاشقی
 تیغ زدن شغل تو کشته شدن کار من
 با همه تیر بلا کامده بر دل مرا
 از مژه ات بر نگشت بخت نگو نسا من
 آب رخ گل بریخت لاله رخسار تو
 خرمن بلبل بسوخت زمزمه زار من
 ناله بر آمد ز کوه از اثر زاریم
 تا تو کمر بسته ای از پی آزار من



رفتم و از دل نرفت حسرت خاک درت
 مردم و آسان نساخت عشق تودشوار من
 تا خُم زلف ترا دام دلم کرده اند
 میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من
 ثابت و زنار من چهره و گیسوی تست
 قبله حسد میبرد از بت و زنار من
 هر چه لبم بوسه زد گندم خال ترا
 يك جو کمتر نشد خواهش بسیار من
 گر دو جهان می شود از کرم میفروش
 مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
 تا سخنی گفته ام زان لب شیرین سخن
 خسرو ایران نمود گوش بگفتار من
 ناصر دین شاه راد بارگه عدل و داد
 کز گهرش برده آب نظم گهربار من
 تا که فروغی شنید شعر مرا شهریار
 شهره هر شهر شد دفتر اشعار من
 بخون طپیده ز بازوی قاتلی تن من
 که منتهی است زشمشیر اوبگردن من
 فرشته سینه سپر میکند چو از سر ناز
 سواره میگذرد ترك ناوك افکن من

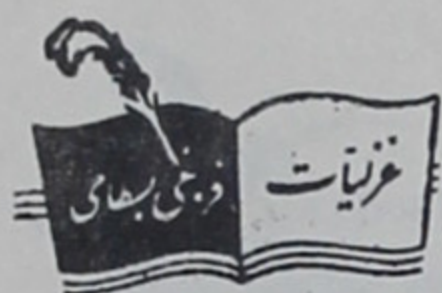


اگر تجلی آن ماه سبز خط اینست
 بهل که برق بسوزد تمام خرم من
 سؤال کردم ازو فتنه در حقیقت چیست
 جواب داد که رمزی ز چشم پر فن من
 چگونه پای توانم کشیداز آن سر کوه
 کنونکه دست محبت گرفته دامن من
 چنان ز دوست ملولم که گر حدیث کنم
 هزار ناله بر آید ز قلب دشمن من
 اثر در آن دل سنگین نمیکند چکنم
 و گر نه رخنه بفولاد کرده شیون من
 سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد
 حکایت شب تاریک و روز روشن من
 نصیب من ز تو هر روز تیر دلوزست
 فغان اگر نرسد روزی معین من
 بشاخسار خود ای گل مرا نشیمن ده
 که مرغ سدره خورد حسرت نشیمن من
 فروغی از رخ آن مه نظر نمی بندم
 اگر سپهر ببندد کمر بکشتن من
 گفتم که چیست راهزن عقل و دین من
 گفتا که چین زلف و خط عنبرین من



گفتم که الامان ز دم آتشین من
 گفتا که الحذر ز دل آهین من
 گفتم که طرف دامن دولت بدست کیست
 گفتا بدست آنکه گرفت آستین من
 گفتم که امتحان سعادت بکام کیست
 گفتا بکام آنکه بیوسد زمین من
 گفتم که بخت نیک بگوهم قرین کیست
 گفتا قرین آنکه شود همنشین من
 گفتم که بهر چاک گریبان صبح چیست
 گفتا ز رشک تابش صبح جبین من
 گفتم که از چه خواجه انجم شد آفتاب
 گفتا ز بندگی رخ نازنین من
 گفتم که ساحری ز که آموخت سامری
 گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من
 گفتم که جاست مسکن دل‌های بیقرار
 گفتا که جعدخم بخم چین بچین من
 گفتم هوای چشمه کوثر بسرمر است
 گفتا که شرمی از لب پر انگبین من
 گفتم کدام دل بغمت خرمی نخواست
 گفتا دل فروغی اندوهگین من

وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من
 تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من
 او پی جور و جفا من بر سر مهر و وفا
 من بفکر مهر او او در خیال کین من
 دلبری رسم وی و عاشق کشی قانون وی
 عاشقی کیش من و حسرت کشی آئین من
 کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم
 تا مگر از دل بر آید حسرت دیرین من
 تنگ شکر تلخکام از خنده شیرین او
 گلبن تر سرخ روی از گریه رنگین من
 چون ز صحن گلستان گل‌های رنگین میدمد
 تازه می‌گردد جراحات دل خونین من
 دوش بوسیدم لب نوشین آن مهرا بخواب
 خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من
 گفتم از نیش جدائی جان من بر لب رسید
 گفت سهلست ارشبی بوسی لب نوشین من
 گفتم آهنگ جنون دارد دلم خندید و گفت
 بایده زنجیر کرد از ره مشکین من
 گر فروغی دیدن خوبان نبودی در نظر
 هیچ عالم را ندیدی، چشم عالم بین من



خونم بتی ریخت کش داده بیچون
 مژگان خونریز در ریزش خون
 بی بازه دیدی چشمان سرمست
 بی می شنیدی لبهای میگون
 در عهد زلفش يك جمع شیدا
 در دور چشمش يك شهر مفتون
 چشم و لب او هر سو گرفتست
 شهری بنیرنگ خلقی بافسون
 خوبان نشینند در خانه از شرم
 هر گه که آید از خانه بیرون
 دل برده از من سروی که دارد
 بالای دلکش رفتار موزون
 خون از دل من هر شب روانست
 تا طره اش راست قصد شبیخون
 هر لحظه گردد در ملك خوبی
 حسن تو بی حد عشق من افزون
 کاری که او کرد با من فروغی
 هرگز نکردست لیلی بمجنون
 دلها فتاده در پی آن دلر با بین
 سلطان زپیش و لشگرش اندر قفا بین



شکر گدای آن لب شکر فشان نگر
 عنبر غلام آن سر زلف دوتا بین
 برخال چهره زلف کجش رانگون نگر
 بالای دانه حلقه دام بالا بین
 خطش نشسته بر زیر لعل نوشند
 در زیر سبزه چشمه آب بقا بین
 بیگانه شو ز خیل پری پیکران شهر
 وانگه ز چشم او نگه آشنا بین
 دست ار نداد سجده محراب ابرویش
 دست دعا بر آر و مراد از دعا بین
 تا مشتریست بر سر بازار مهوشان
 جنس وفا بیار و بهایش جفا بین
 بیدرد را چگونه مداوا کند طبیب
 درد از خدا بخواه و خواص ازدوا بین
 آهی روان بکشور بلقیس کرده ام
 پیک صبا روانه شهر سبا بین
 از باده سرخ شد همه رخسار زرد من
 جامی بنوش و خاصیت کیمیا بین
 خواهی که از کدورت کونین وارهی
 صافی دلان میکده را با صفا بین



در پیشگاه خواجه مشفق نوشته اند،
 کاینجا خطا بیار و بجایش عطا ببین
 در چشم شاه صورت عین علی نگر
 در عین نور معنی نور خدا ببین
 ظل اله ناصر دین شه که ماه گفت
 مهرش بدل بگیر و فروغ و ضیا ببین
 در بوستان فروغی از اشعار خود بخوان
 وانگاه شور بلبل دستان سرا ببین
 زلف مسلسل ریخته عنبر فشانی را ببین
 زنجیر عدل آویخته نوشیروانی را ببین
 قامت بناز افراخته خلقی ز پا انداخته
 دلها مسخر ساخته کشور ستانی را ببین
 در خنده آن شیرین پسر از پسته میبارد شکر
 شکر فشانی را نگر شیرین دهانی را ببین
 دوش آن مه نامهربان می زد بکام دشمنان
 بشکست جام دوستان نامهربانی را ببین
 در گلستان گامی بزن می با گلندامی بزن
 پیرانه سر جامی بزن دور جوانی را ببین
 دردا که در راه طلب دیدم بسی رنج و تعب
 آورد جانم را بلبل دلدار جانی را ببین



نمود در کشتم گذر نگذاشت بر شاخم ثمر

ابر بهاری را نگر باد خزان را ببین

سودای جانان را ببین سوز دل و جان را نگر

داغ فراوان را نگر درد نهانی را ببین

زان زلف و رخ شام و سحر در کفر و دین بردم بسر

زنار بندی را نگر تسبیح خوانی را ببین

خیزای بت زرین کمر در بزم خسرو کن گذر

خورشید رخشان را نگر جمشید ثانی را ببین

شاه ناصرالدین کز هنر جامش بکف تاجش بسر

جام جهان بین را نگر تاج کیانی را ببین

سلطان نشان تاجور مسند نشین داد گر

مسند نشینی را نگر سلطان نشانی را ببین

نظم فروغی سر بسر هم در فروشدهم گهر

گوهر فروشی را نگر گنج معانی را ببین

حلقه زلف سیاهش بر رخ انور ببین

آفتاب و سایه را سر گرم یکدیگر ببین

با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل

مو کب سلطان نگر جمعیت لشکر ببین

هر کجا نقاش نقش قامت و لعاش کشید

جلوه طویی نگر سرچشمه کوثر ببین



تنگ شکر از دهان میبارد آن شیرین پسر
 شکر اندر پسته بنگر پسته در شکر بین
 تا مگر در دامن محشر بگیرم دامنش
 چاک دامن مرا تا دامن محشر بین
 هر دو عالم را بیک ضربت بخون آغشته ساخت
 قوت بازو نگر خاصیت خنجر بین
 هر دم از فیض لب ساقی شراب لعل را
 نشوئه دیگر نگر کیفیت دیگر بین
 گر ندیدی، قبض و بسط عشق را بر یک بساط
 گریه مینا نگر خندیدن ساغر بین
 گر ندیدی شاخسار خشک هنگام بهار
 در بهار عشق کام خشک و چشم تر بین
 تنگستان در بهای وصل او سر میدهند
 بینوایان را هوای سلطنت بر سر بین
 هیچ دوری جام امید فروغی می نداشت
 گردش گردون نگر بی مهری اختر بین
 مژگان مردم افکن چشمان کافرش بین
 هر گوشه صد مسلمان مقتول خنجرش بین
 خون ستمکشان را بر خود حلال کرده
 خونخواریش نظر کن طبع ستمگرش بین

با يك جهان صباحت چندین ملاحظتش هست

اقلیم آن واین را یکجا مسخرش بین

گر سایبان سنبل بر فرق گل ندیدی

بر سر ز جعد مشکین چتر معبرش بین

من از سیاه بختی آورده رو بدیوار

وان زلفکان رنگی بر روی انورش بین

با بخت سر نگویم الفت گرفته زلفش

افسون عشق بنگر بار نگون سرش بین

تا قلب عاشقان را تسخیر خود نماید

از صف کشیده مژگان صفهای لشکرش بین

گر شام تیره خواهی صبح دمیده بینی

از طره شب آسا تابنده منظرش بین

جان از جدائی او تسلیم کن فروغی

امروز اگر ندیدی فردای محشرش بین

گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین

اقلیم ملاحظت را در زیر نگینش بین

جان بر لب مشتاقان دور از لب او بنگر

لب تشنه جهانی را از ماء معینش بین

ای دل چو خطش سر زد پیوند ازو مگسل

یکچند چنان دیدی یکچند چنینش بین



از قهر دل آزارد وز لطف بدست آرد
 در شیوه دل‌داری آتش نگر اینش بین
 هر گوشه کمین کرده بروی کمان‌وارش
 در صید نظر بازان بگشاده کمینش بین
 تا پاک بسوزاند خشک و تر عالم را
 با چهره چون آتش در خانه زینش بین
 دست همه بر بسته در معرض زیبائی
 سر پنجه زور آور بازوی سمینش بین
 خوبان همه از مهرش مه‌ری بجهین دارند
 خورشید صباحت را طالع ز جبینش بین
 در عقرب اگر خواهی جولان قمر بینی
 زلفین چلیپا را با چهره قرینش بین
 راز همه کرد افشا نمود رخ زیبا
 هم پرده درش بنگر هم پرده نشینش بین
 دی ماه فروغی را سرگرم وفادیدی
 از بخت سیاه امروز آماده کینش بین
 چین زلف‌مشکین را بر رخ نگارم بین
 حلقهای او بشمر عقده های کارم بین
 از دمیدن خطش اشک من بدامن ریخت
 هاله برمهش بنگر لاله در کنارم بین

دوش در گذر گاهی دامنش بدست آورد
 سعی کرد من بنگر کوشش غبارم بین
 نقد هر دو عالم را با ختم بیک دیدن
 طرز بازی بنگر شیوه قمارم بین
 پر و بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد
 بال قدرتم بنگر پر اقتدارم بین
 میر انجمن جائی در صف نعال داد (۱)
 صدر عزتم بنگر عین اعتبارم بین
 در کمال استغنا فقر و ذلتم دادند
 در نهایت قدرت عجز وانکسارم بین
 می بکوی خماران هر چه بود نوشیدیم
 با چنین می آشامی غایت خمارم بین
 میکشد بمیدانم صف کشیده مژگانم
 گر ز جنگ بر گشتم مرد صد هزارم بین
 ای که هیچ نشنیدی ناله فروغی را
 باری از ره رحمت چشم اشکبارم بین

۱ - صف نعال یا پای ماچان با اصطلاح صوفیان و درویشان کفر کن است و رسم این جماعت چنانست که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است بیک پای باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر یک پای بایستد که پیرو مرشد او را بپذیرد و از گناهش بگذرد. سعدی گوید:
 بود که صدر نشینان بارگاه قبول نظر کنند به بیچارگان صف نعال



خادم دیر مغانم هنری بهتر ازین
 بیخبر از دو جهانم خبری بهتر ازین
 ساقی نوش لبم دوش بیک باده نواخت
 کس نداده ست بمستان شکری بهتر ازین
 چشم امید ز خاک در میخانه میوش
 که نباید بنظر خاک دری بهتر ازین
 میوه عشق بسی چیدم از آن نخل مراد
 کی دهد باغ محبت ثمری بهتر ازین
 بر فراز قدش آن روی فروزان بنگر
 کز سر سرو نتابد قمری بهتر ازین
 زیر آن زلف بین طرف بنا گوشش را
 کز پی شام نبینی سحری بهتر ازین
 پیش تیغت چکنم گر نکنم سینه سپر
 که ندار ندضعیفان سپری بهتر ازین
 کشتی امروز ز تأثیر دعای سحرم
 بالله ار بود دعا را اثری بهتر ازین
 اشک صاحب نظران اینهمه پامال مکن
 زانکه در دست نیفتد گهری بهتر ازین
 بام آن کعبه مقصود بلندست ای کاش
 عشق میداد مرا بالو پیری بهتر ازین
 گفتمش چشم و چراغ دل صاحب نظری
 گفت بگشای فروغی نظری بهتر ازین

هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کو
 ذکرش همه اینست که گم گشته دلم کو
 من از اثر عشق سیه بخت و سیه روز
 او از مدد حسن سیه چشم و سیه مو
 دیباچه امید من آن صفحه رخسار
 سرمایه سودای من آن حلقه گیسو
 جمعی همه آشفته آن سنبل مشکین
 شهری همه شوریده آن نرگس جادو
 هم لاله نرستست بدین آب و بدین تاب
 هم گل نشگفتست بدین رنگ و بدین بو
 من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر
 حاشا که رود آب من و شیخ بیک جو
 برخاست ز هر گوشه بلائی بکمینم
 تا دیده ام افتاد بدان گوشه ابرو
 آهوی من آن کار که با شیر دلان کرد
 هرگز نکند شیر قوی پنجه بآهو
 حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق
 نه زر بترازویم و نه زور ببازو
 زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز
 تا برطرف قبله فروغی نکند رو

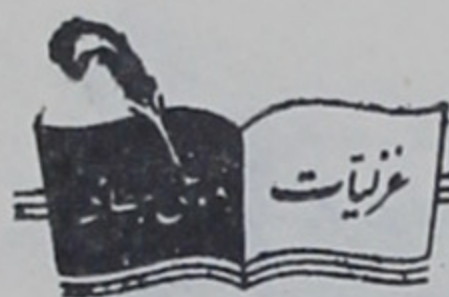


از بسکه در خیال مکیدم لبان او
 یا قوت فام شد لب گوهر فشان او
 نقد وجود من همه مصروف هیچ شد
 یعنی نداد کام دلم را دهان او
 پیرانه سر بلاکش ابروی او شدم
 با قامت خمیده کشیدم کمان او
 قاتل چگونه منکر خونم شود بحشر
 زخمی نخورده ام که نماند نشان او
 دستی که از رکاب سمندش بریده شد
 ترسم خدا نکرده نگیرد عنان او
 چندانکه در پیش بدرستی دویده ام
 الا دل شکسته ندیدم مکان او (۱)
 بی پرده در حضور من امشب نشسته است
 ماهی که در ضمیر نگنجد گمان او
 باور مکن که عاشق صادق خطا کند
 گر صد هزار بار کنند امتحان او
 سودا نگر که بر سر بازار عاشقی
 خواهم زیان خویش و نخواهم زیان او
 ظل اله ناصر الدین شاه که آمدست
 چندین هزار آیت رحمت بشان او

۱- اشاره باین حدیث نبوی است: انا عند المنکسرة قلوبهم - ونیز ان الله فی قلوب
 منکسرة وقبور مندرسه.



بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو
 شهید عشق ترا نبست خونبها جز تو
 بجز وصال توهیچ از خدا نخواسته‌ام
 که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو
 خدای من نپذیرد دعای قومی را
 که مدعا طلبیدند از دعا جز تو
 مریض عشق ترا حاجتی بعیسی نیست
 که کس نمیکند این درد را دوا جز تو
 کجا شکایت بی مهریت توانم برد
 که هیچکس ننهادست این بنا جز تو
 فغان اگر ندهی داد ما گدایان را
 که پادشاه نباشد بشهر ما جز تو
 مرنج اگر بر بیگانه داوری بیرم
 که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
 دلا هزار بلاد در ولای او دیدی
 کسی صبور ندیدم درین بلا جز تو
 فروغی از رخ آن‌مه گرت فروغ دهند
 بآفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو
 من بنده آنم که بیوسد دهن تو
 وز هر دهنی نشنود الا سخن تو



ترسم بجنون کار کشد اهل خرد را
 در سلسله زلف شکن بر شکن تو
 اندیشه مردم همه از شور قیامت
 تشویش من از قامت عاشق فکن تو
 شاید که شود رنگ بخون دل شیرین
 هر تیشه که بر سنگ زند کوهکن تو
 بلبل خجل از زمزمه مرغ دل من
 گل متفعل از غنچه شاخ چمن تو
 هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشتست
 حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو
 از فخر نهد پا بسر یوسف مصری
 هر دل که در افتاد بچاه ذقن تو
 پیدا است که هرگز نهد روی بیهود
 زخم دل عشاق ز مشک ختن تو
 بس جامه طاقت که بر اندام فروغی
 گردیده قبا از هوس پیرهن تو
 ای اهل نظر کشته تیر نگه تو
 خون همه در عهده چشم سیه تو
 هر جا که خرامان گذری با سپه ناز
 شاهان همه گردند اسیر سپه تو



ملك دل صاحب نظران زیر و زبر شد
 زان فتنه که خفتست بزیر کله تو
 یعقوب اگر چاه زنجندان تو بیند
 بیخود فکند یوسف خود را بچه تو
 خورشید فروزنده شبی پرده نشین شد
 کامد بدر از پرده مه چهارده تو
 زلف و رخت از بهر همین دلکش و زیباست
 تا فرخ و میمرن گذرد سال و مه نو
 من چاره چشم تر خود هیچ ندانم
 الا که علاجش کنم از خاک ره تو
 گر خون مرا چشم تو بی حرم نریزد
 بینم گنه خویش را بینم گنه تو
 ترسم که پس از کوشش بسیار فروغ
 رحمی بگدایان نکند پادشاه تو
 تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو
 حلق منست و حلقه زلف دوتای تو
 گر من میان اهل محبت نبودم
 کس را نبود طاقت جور و حقای تو
 دامن کشان گذر نمودی بپاک من
 تا جان نازنین نمودم فدای تو



گر سایه بر سرم فکند شاهباز بخت
 دوری نمیکند سرم از خاکپای تو
 دانی که در شریعت ما کیست کشتنی
 بیگانه ای که هیچ نگشت آشنای تو
 تو خود چه گلشنی که هوای خوش بهشت
 بیرون نمیبرد ز سر ما هوای تو
 زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می
 ما و تصور لب مستی فزای تو
 آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست
 هر کس نشد نشانه تیر بلای تو
 بر گشته بخت آنکه بخونش نیفکند
 مژگان چشم ساحر مردم ربای تو
 یارب چه مظهري که فروغی زهر طرف
 بگشاده چشم جان بامید لقای تو
 ساقی دل نرگس شهلای تو
 مستی جان از می مینای تو
 ای ز سر زلف چلیپای تو
 اهل جنون سلسله در پای تو
 سینه نهادم بدم تیغ عشق
 دیده گشادم بتماشای تو

چیست بلای دل صاحب‌دلان
 جلوۀ بالای دلارای تو
 سرو کند با همه آزادگی
 بندگی قامت رعنای تو
 باخته ام از پی یک بوسه جان
 یافته ام قیمت کالای تو
 پرده بر انداز که نتوان نمود
 قطع نظر از رخ زیبای تو
 پا نکشم از سر کوی امید
 تا ندهم جان بتمنای تو
 جان فروغی نرسد بر مراد
 تا نرود بر سر سودای تو
 ماه غلام رخ زیبای تو
 سرو کمر بسته بالای تو
 تن همه چشمست بصحن چمن
 نرگس شهلا بتماشای تو
 مجمع دل‌های پراکنده چیست
 چین سر زلف چلیپای تو
 زاهد و اندیشه گیسوی حور
 دست من و جعد سمن سای تو



گر تو زنی تیغ هلاکم بفرق
 فرق من و خاک کف پای تو
 روی من و خاک سر کوی عشق
 رای من و پیروی رای تو
 تیر من و دیده کج بین غیر
 تیغ من و تارک اعدای تو
 چند فشاند نمکم بر جگر
 لعل شکر خند شکر خای تو
 بر نکشیدی زمیان بسکه تیغ
 مرد فروغی ز مداوای تو
 چه عقده هاست بکار دلم ز بخت سیاه
 که زلف دوست بلندست و دست من کوتاه
 نعوذ بالله از این زاهدان جامه سفید
 تبارک الله از این شاهدان چشم سیاه
 یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند
 یکی ز کنج زنخدان او فتاده بچاه
 یکی خراب لب لعل او نخورده شراب
 یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه
 یکی زغمزه خونخواره اش طپیده بخون
 یکی ز حسرت نظاره اش نشسته براه



یکی ز جنبش مژگان او بچنگ اجل
 یکی ز گردش چشمان او بحال تباه
 یکی بخاک در او فشانده گوهر اشک
 یکی برهگذر او کشیده لشکر آه
 هوای مغیبتگان آنچنان خرابم کرد
 که در سرای مغانم نمیدهند پناه
 دمی بچشم من آن سرو قد نهشت قدم
 گهی بحال من آن ماهرو نکرد نگاه
 بپا نموده قیامت ز قامت دلجو
 پدید ساخت جنت ز عارض دلخواه
 ز شک قامت او ناله خاست از دل سرد
 ز شرم عارض او هاله بست بر رخ ماه
 خمیده ابروی آن پادشاه کشور حسن
 نمونه ایست ز شمشیر ناصر الدین شاه
 ستوده خسرو لشکر شکاف کشور گیر
 که نقش رایت منصور او است نصرالله
 شکسته حمله او پشت صد هزار سوار
 دریده صارم او قلب صد هزار سپاه
 رخ منور او آفتاب کاخ و سپهر
 سر مبارک او زیب بخش تاج و کلاه



همیشه عاشق دیدار اوست دیده بخت

مدام شایق بالای اوست جامه و جاه
 فروغی ار کرم شاه دستگیر شود
 بر آن سرم که عروسی ببر کشم دلخواه
 تنها نه جا بخلوت دلها گرفته ای
 ملک وجود را همه یکجا گرفته ای
 تا شانه را بجعد معنبر کشیده ای
 کاشانه را بعنبر سارا گرفته ای
 یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل
 از جعد چین بچین چلیپا گرفته ای
 من خود گرفتم از تو توان بر گرفت دل
 با این چه میکنم که بجان جا گرفته ای
 حسرت مبر ز گریه بی اختیار ما
 اکنون که اختیار دل از ما گرفته ای
 گفתי صبور باش بسودای عشق من
 وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته ای
 دلخسته دو لعل تو را جان به لب رسید
 با آنکه نکتها بمسیحا گرفته ای
 آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند
 کاسودگی ز مؤمن و ترسا گرفته ای
 روزی دل فروغی مسکین شکسته ای
 کز دست غیر ساغر صها گرفته ای



تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ای
 این روش تازه را تازه بنا کرده‌ای
 راه نجات مرا از همه سو بسته‌ای
 قطع امید مرا از همه جا کرده‌ای
 دوش ز دست رقیب ساغر می‌خورده‌ای
 من بخطا رفته‌ام یا تو خطا کرده‌ای
 قامت یکتای من گشته دو تا چون هلال
 تا تو قرین قمر زلف دو تا کرده‌ای
 گر نه ترادشمنی است با دل مجروح من
 خال سیه را چرا غم‌آلوده سا کرده‌ای
 حلقه آزادگان تن به بلا داده‌اند
 تا شکن طره را دام بلا کرده‌ای
 کار فرو بسته‌ام هیچ گشایش ندید
 تا گره زلف را کار گشا کرده‌ای
 من زلفت صد هزار بوسه طلب داشتم
 هرچه بمن داده‌ای وام ادا کرده‌ای
 من بجگر تشنگی ثانی اسکندرم
 تا لب جانبخش را آب بقا کرده‌ای
 خضر مبارک قدم سبزه خط تو بود
 کز اثر مقدمش میل وفا کرده‌ای



با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
 تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده‌ای
 شاید اگر خوانمت فتنه دوران شاه
 بسکه ز قد رسا فتنه پیا کرده‌ای
 ناصر دین شاه راد آنکه بدو ابر گفت
 معدن و دریا گریست بسکه عطا کرده‌ای
 آن بت آهونگاه از تو فروغی رمید
 نام خطش را مگر مشک خطا کرده‌ای
 سنبل گل پوش را بر سمن آورده‌ای
 وینهمه آشوب را بهر من آورده‌ای
 سروچمان را بناز سوی چمن برده‌ای
 قامت شمشاد را در شکن آورده‌ای
 نرگس مخمور را جام بکف داده‌ای
 غنچه خاموش را در سخن آورده‌ای
 حقه یاقوت را قوت روان کرده‌ای
 چشمه جان بخش را در دهن آورده‌ای
 در گرانمایه را از عدن آرد سپهر
 تو ز دهان درج در در عدن آورده‌ای
 قافله مشک را از ختن آرد نسیم
 تو ز خط انبار مشک در ختن آورده‌ای

عیسی دلها توئی کز نفس جانفزا
 مرده صد ساله را جان بتن آورده ای
 یوسف دل در فتاد از کف مردم بچاه
 تا تو چه سرنگون زان ذقن آورده ای
 جیب فروغی درید تا تو بگلزار حسن
 پیرهن از برگ گل بر بدن آورده ای
 رهن ایمان من شد نازنین تازه ای
 رفتم از کیش مسلمانی بدین تازه ای
 خواجه‌هی خاموش باش امشب که اصحاب حضور
 خلوتی دارند با خلوت نشین تازه ای
 کاشکی میریخت از بهر سرشک دیده‌ام
 دست معمار قضا طرح زمین تازه ای
 گرز چین آشوب بر خیزد عجب نبود که باز
 بر سر زلف تو افتادست چین تازه ای
 نام یاقوت لب بر خاتم دل کنده ام
 اسم اعظم را نوشتم بر نگین تازه ای
 گوشه چشمی بسوی من نداری گوئیا
 خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه ای
 در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق
 تا مرا نوشین لب داد انگبین تازه ای



ترسم از دست توای سنگین دل بیدادگر
 دست غیب آید برون از آستین تازه‌ای
 تاجوان گردی فروغی در جهان پیرانه‌سر
 تازه کن عهد کهن بامه جبین تازه‌ای
 تیغ بدست آمدی و مست شرابی
 تشنه خون کدام خانه خرابی
 حسن تو بدرید پرده های وجودم
 عشق تو نگذاشت در میانه حجایی
 آه منی یا جهنده شعله آتش
 اشک منی یا ز دیده چشمه آبی
 ایکه ببرهان عقل منکر عشقی
 با تو چه گویم که در شمار دوابی
 دل ز غمت آخرم بناله در آمد
 منکه ننالیده ام ز هیچ عذابی
 زان بخطامی روی که کس نشنیده
 ترك خطائی رود براه صوابی
 چشم توخون بی حساب کرده ولیکن
 جرم تو ناورده کس بهیچ حسابی
 آه که در محفلت ز شرم محبت
 نیست مرا جرأت سؤال و جوابی
 گر بحقیقت نئی تو عمر فروغی
 بهر چه پیوسته مستعد شتابی

چه خلاف سرزد از ما که در سرای بستی
 بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
 سر شانه را شکستم بیهانه تطاول
 که بحلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی
 ز تو خواهش غرامت نکند تنی که کشتی
 ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی
 کسی از خرابه دل نگرفته باج هر گز
 تو بر آن خراج بستی و بسلطنت نشستی
 بقلمرو محبت در خانه ای نرفتی
 که پیاکیش نرفتی و بسختیش نبستی
 بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم
 ز غرور ناز گفتی که مگر هنوز هستی
 ز طواف کعبه بگذر تو که حق نمیشناسی
 بدر کنشت منشین تو که بت نمی پرستی
 تو که ترک سر نگفتی ز پیش چگونه رفتی
 تو که نقد جان ندادی ز غمش چگونه رستی
 اگر ت هوای تاج است بیوس خاکپایش
 که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی
 مگر از دهان ساقی مددی رسد و گر نه
 کس ازین شراب باقی نرسد بهیچ مستی
 مگر از عذار سرزد خط آن پسر فروغی
 که بصد هزار تندی ز کمند شوق جستی



مسجد مقام عجبست میخانه ج. ای مستی
 زین هر دو خانه مگذر گرمرد حق پرستی
 کی با تو میتوان گفت اسرار نیستی را
 تا مو بمو اسیری در شهر بند هستی
 گر بوی زلف او را از باد می شنیدی
 شب تا سحر ز شادی یکجا نمی نشستی
 تن ده بهر بلائی آنجا که مبتلائی
 سر کن بهر جفائی آنجا که پای بستی
 دستی که دادی آخر از دست من کشیدی
 عهدی که بستی آخر در انجمن شکستی
 گر علم دوستی را تعلیم میگرفتی
 پیوند دوستان را هرگز نمی گسستی
 درمان نمی پسندد هر دل که درد دادی
 مرهم نمی پذیرد هر سینه ای که خستی
 بر آستان یارم برد آسمان غبارم
 بالا گرفت کارم در منتهای پستی
 دیدم، دلا که آخر با صد هزار کوشش
 از قید او نرستی وز بند او نجستی

گردست من بگیرد پیرمغان عجب نیست
 زیرا که من ندادم دستی بهیچ دستی
 هشیاریت فروغی معلوم نیست گویا
 مدهوش چشم ساقی مست می الستی
 کسی که دامنش آلوده شرابستی
 دعای او بدر دیر مستجابستی
 بمستی از لب دردی کشی شنیدم دوش
 که چاره همه دردی شراب نابستی
 فغان که پرده ز کارم فکند پنجه عشق
 هنوز چهره معشوق در حجابستی
 نصیب آن صف‌مژگان نشد به بیداری
 هنوز طالع برگشته ام بخوابستی
 شبی نظاره بدان شمع انجمن کردم
 هنوز ز آتش دل دیده ام پر آبستی
 بگریه گفتمش از رخ نقاب یکسونه
 بخنده گفت که خورشید در سحابستی
 زمانه بوسه زند پای شهسواری را
 که با تو از مدد بخت هم‌رکابستی
 بخاک ریخته‌ای خون بی گناهان را
 مگر بکیش تو خون ریختن ثوابستی



خوشا بحال شهیدی که در صف محشر
 بخون ناحق او ناخنت خضابستی
 حدیث قند نشاید بر دهان تو گفت
 که در میانه این هردو شکر آبستی
 فروغی از اثر پرتو محبت دوست
 کمین تجلی من ماه و آفتابستی
 ای که هماغوش یار حور سرشتی
 عیش ابد کن که در میان بهشتی
 صاحب این حسن را سزد که بگوید
 ماه فلک را که ما بهیم و تو زشتی
 دل ز تو غافل نگشت یکنفسی اما
 همتنفسش در تمام عمر نگشتی
 خون غزالان کعبه ریخته چشمت
 چون تو ندیدم صنم بهیچ کنشتی
 لازم عشق آمد آن جمال خدا را
 عاشق بیچاره را بجرم چه کشتی
 از غم عشقت چه جامه ها که دریدم
 وز پی قتل چه نامه ها که نوشتی
 خستی و درمان خستگان نمودی
 کشتی و بر خاک کشتگان نگشتی



وای بر آن دل که درد عشق ندادی
 حیف بر آن جان که داغ شوق نهشتی
 تخم محبت ببری نداد فروغی
 دانه بیحاصل از برای چه کشتی
 با من اگر خواجه سری داشتی
 هر سر مـویم هنری داشتی
 بر تو شدی سر انا الحق عیان
 گر ز حقیقت خبری داشتی
 غرق شدی ساکن بیت الحزن
 چون من اگر چشم تری داشتی
 قطع نظر کردی از کاینات
 جانب من گر نظری داشتی
 دیدی اگر ماه مرا آفتاب
 دیده حسرت نگری داشتی
 کی غمی از روز جزا داشتم
 شام غمش گر سحری داشتی
 روی تو را ماه فلک خواندمی
 گر لب همچون شکری داشتی
 قد تو را سرو چمن گفتمی
 گر رخ همچون قمری داشتی



کشت مرا حسرت آن ناتوان
 کش تو بیالین گذری داشتی
 در دل آنماه چه بودی اگر
 آه فروغی اثری داشتی
 نقد غمت خریدم با صد هزار شادی
 روی مراد دیدم در عین نامرادی
 مات خط تو بودم در نشوئه نباتی
 خاک در تو بودم در عالم جمادی
 اول بمن سپردی گنج نهان خود را
 آخر ز من گرفتی سرمایه‌ای که دادی
 در چنگ من نیامد مرغی زهیچ گلشن
 در دام من نیفتاد صیدی زهیچ وادی
 چشمی نمیتوان داشت در راه هر مسافر
 گوشی نمیتوان داد بر بانگ هر منادی
 چون راستی محالست در طبع کج کلاهان
 گیرم که باز گردد گردون ز کج نهادی
 ترسم دلش بر نجد از من و گرنه هر شب
 صد ناله میفرستم با باد بامدادی
 پیر مغان بقولم کی اعتماد میکرد
 گر بر حدیث واعظ میکردم اعتمادی



گر تاجر وفائی دکان بهرزه 'مگشا
 زیرا که من ندیدم جنسی بدین کسادی
 تا جذبه‌ای نگیرد دامن دل فروغی
 حق را نمیتوان جست با صد هزار هادی
 رفتی بر غیر و ترک ما کردی
 ای ترک ختن بسی خطا کردی
 پیمان زدی ز دست بیگانه
 اندیشه خون آشنا کردی
 سرخوش بکنار بوالهوس خفتی
 بنگر که باهل دل چها کردی
 جز بامن دل شکسته در عالم
 هر عهد که بسته‌ای وفا کردی
 در عهد تو هر چه من وفا کردم
 پاداش وفای من جفا کردی
 آبی نزدی بر آتشم هرگز
 تا بر لب آب خضر جا کردی
 آنکه که قبای ناز پوشیدی
 پیراهن صبر من قبا کردی
 بیچاره منم و گر نه از رحمت
 درد همه خسنگان دوا کردی



بی بهره منم و گر نه از یاری
 کام همه طالبان روا کردی
 الادل من که محکمش بستی
 هر بسته که داشتی رها کردی
 تا قد تو ز دره فروغی را
 هرفتنه که خواستی پیا کردی
 با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی
 در بزم کسی نیست که دیوانه نکردی
 ای خانه شهری نگهت برده بیغما
 در شهر دلی کو که او خانه نکردی
 تا گنج غمت را سر ویرانی دلهاست
 يك خانه دل نیست که ویرانه نکردی
 از حال شکست دلم آگاه نگشتی
 تا زلف شکن بر شکنت شانه نکردی
 تنها نه من از عشق رخت شهره شهرم
 صاحب نظری نیست که افسانه نکردی
 نازم سرت ای شمع که شهری زدی آتش
 واندیشه ز دود دل پروانه نکردی
 با چشم تو محرم نشدم تا بنگاهی
 بیگانه ام از محرم و بیگانه نکردی

ای آنکه بمردی نشدی کشته جانان
 دردا که یکی همت مردانه نکردی
 ایمن دلی از دست ستمکاری صیاد
 خون خوردی و فریاد غریبانه نکردی
 دلتنگ شدی باز فروغی مگر امروز
 از دست غمش گریه مستانه نکردی
 ای طلعت نکوی تو نیکو تر از پری
 نیکو نگاه دار دلی را که میبری
 معشوق پرده پوشی و منظور پرده در
 هم پرده میگذاری و هم پرده میدری
 دلای برده را همه آورده ای بدست
 هم دل بری بعشوه گری هم دلاوری
 میرانیم ز مجلس و میخوانیم ز در
 هم بنده میفروشی و هم بنده میخری
 من در کمند عشق اسیر ستمکشم
 تو بر سریر حسن امیر ستمگری
 کار منست دادن جان زیر تیغ تو
 من کار خود چگونه گذارم بدیگری
 تیغی نمیکشی که فقیری نمیکشی
 جایی نمیروی که اسیری نمیبری



چشمت نظر بهیچ مسلمان نمیکند
 این ظلم سر نمیزند از هیچ کافری
 هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد
 نتوان برید حنجرش از هیچ خنجری
 پیکان آه من بتو کاری نمیکند
 تا در نظام لشکر شاه مظفری
 کشورگشای ناصر دین شاه جنگجو
 کز لشکرش ندیده امان هیچ لشکری
 آنماه بر سر تو فروغی گذر نکرد
 در رهگذار او مگر از خاک کمتری
 زاهد و سبحة صد دانه و ذکر سحری
 من و پیمودن پیمانه و دیوانه گری
 چون همه وضع جهان گذران در گذراست
 مگذر از عالم شیدائی و شوریده سری
 تا کی از شعبده دور فلک خواهد بود
 باده عیش بجام من و کام دگری
 نا شدم بیخبر از خویش خبرها دارم
 بیخبر شو که خبرهاست درین بیخبری
 تا شدم بی اثر از ناله اثرها دیدم
 بی اثر شو که اثرهاست در این بی اثری

تا زدم لاف هنر خواجه بهیچم نخرید
 بیهنر شو که هنرهاست درین بی هنری
 سرو آزاد شد آندم که ثمرهیچ نداد
 بی ثمر شو که ثمرهاست درین بی ثمری
 تا سر خود نسپردیم بخاک دردوست
 خاطر آسوده نگشتیم ازین دربدری
 بیستون تاب دم تیشه فرهاد نداشت
 عشق را بین که ازان کوه گران شد کمری
 پری از شرم تو در پرده نهان شد وقتی
 که برون آمدی از پرده بی پرده دری
 شهره شهر شدیم از نظر همت شاه
 تو بخوش منظری و بنده بصاحب نظری
 آفتاب فلک عدل ملک ناصر دین
 که ازو ملک ندیدست بجز داد گری
 آنکه تادست کرم گسترش آمد بکرم
 تنگدستی نکشیدیم ز بی سیم و زری
 تا فروغی خط آن ماه درخشان سوزد
 فارغم روز و شب از فتنه دور قمری
 دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری
 دادم تسلی دل در عین بیقراری



خواری کشان حسنش گل‌های بوستانی
 شوریدگان عشقش مرغان شاخساری
 شاخ‌گلی که آبش از جوی دیده دادم
 دورم ز خویشتن کرد با صد هزار خواری
 دوش آن مهم بشادی میزد بتیغ و میگفت
 کاینست دوستان را پیاداش دوستداری
 خونابه جگر بود کز چشم تر فشاند
 نقشی که بر درش ماند ازمن بیادگاری
 گیرم طبیب وقتی احوال ما پرسد
 کی در شمارش آید دردم ر بیشمار
 نومیدیم بحدیست در عالم محبت
 کز ایزدم نماندست چشم امیدواری
 باد صبا رسانید خاک‌سترم بکوش
 بر کام خود رسیدیم اما ز خاکساری
 دادیم جان ولیکن آسودگی ندیدیم
 ما را بهیچ حالت فارغ نمیگذاری
 تا خار او خلیدست در پای دل فروغی
 چشمم گرو کشیدست با ابر نو بهاری
 زان فشانم اشک در هر رهگذاری
 تا بدامان تو نشیند غباری

زلفت از هر حلقه می بندد اسیری
 چشمت از هر گوشه میگیرد شکاری
 از برای بیقاران محبت
 آه اگر زلف تو نگذارد قراری
 اختیاری آید اندر دست ما را
 گر گذارد عشق در دست اختیاری
 چشم تو گر گوشه کارم نگیرد
 پیش نتوانم گرفتن هیچ کاری
 رنج عشقت راحت هر درد مندی
 زخم تیغت مرهم هر دل فکاری
 از کنارم رفته تا آن سرو بالا
 جوی اشکم میرود از هر کناری
 گوشه ای خواهم نهان از چشم مردم
 تا بکام دل بگیریم روزگاری
 تا گره بگشاید از کارم فروغی
 بسته ام دل را بزلف تابداری
 من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری
 همت آنست که الا تو نگیرد یاری
 ای سر زلف قمر پوش عجب طراری
 عقر بی میر شبی بوالعجبی جرازی



دوش يك نکته ز بوی توحکایت کردم
 تا صبا مهر کند خانه هر عطاری
 طبله مشک تتاری همه آتش گیرد
 گر تو بر باد دهی زان خم گیسو تاری
 هم از آن موی سیه مایه هر سودائی
 هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری
 از خط نافه گشا مرهم هر مجروحی
 وز لب شهد فشان شربت هر بیماری
 تو بخواب خوش و من شب همه شب بیدارم
 که مباد از پی این خفته بود بیداری
 به که بر جان بکشم منت آزار ترا
 من که تن داده ام از چرخ بهر آزاری
 مستی ماهمه اینست که در مجلس دوست
 با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری
 عارف آنست که جز دوست نبیند چیزی
 عاشق آنست که جز از عشق ندانند کاری
 از فروغ نظر پاک فروغی پیدا است
 که ندارد بجز از نیر اعظم یاری
 شب چارده غلامی ز مه تمام داری
 توجه خواجه تمامی که چنین غلام داری

مگر از سیاه روزی تو مرا نجات بخشی
 که طلوع صبح روشن ز سواد شام داری
 حشم کرشمه از پیش و سپاه غمزه از پس
 پس و پیش خویش بنگر که چه احتشام داری
 اگر آن قیامتی را که شنیده‌ام بیاید
 نرسد بدین قیامت که تو در قیام داری
 ز تو صاحب جراحات نرسد بهیچ راحت
 که علاوه بر ملاحات خط مشکفام داری
 صنمت چرا نگویم صمدت چرا نخوانم
 که تو منحصر بفردی و هزار نام داری
 بدرستی از مقامت کسی آگهی ندارد
 مگر آن شکسته قلبی که در آن مقام داری
 سخنی بمرده بر گو که دوباره زنده گردد
 تو که معجزات عیسی همه در کلام داری،
 نظری بحال من کن چو قدح بدست گیری
 گذری بخاک جم کن چو بدست جام داری
 چه عقوبت از جدائی بترست عاشقانرا
 بکدام قدرت از ما سر انتقام داری
 سزد ار کبوتر دل پی خال وزلفت افتد
 که چه دانه‌های دلکش بکنار دام داری



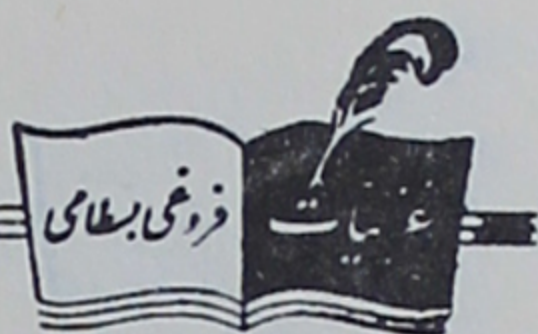
بفدای چشم مستت کنم آهوی حرم را
 که در حریم سلطان بسی احترام داری
 سر حلقه سلاطین شه راد ناصر الدین
 که می عنایتش را بقدر مدام داری
 بچهره ترا نسوزد غم مهوشان فروغی
 که هنوز در محبت حرکات خام داری
 تو شکر لب که با خسرو بسی شیرین سخن داری
 کجا آگاهی از شوریده حال کوهکن داری
 مرا از انجمن در گوشه خلوت نشانیدی
 ولی بامدعی خوش خلوتی در انجمن داری
 من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم
 تو آن گنجی که در ویرانه دلها وطن داری
 نخواهی بر سر خاک من آمد روز محشر هم
 که از هر سو هزاران کشته خونین کفن داری
 گرفتار کمندت تازه گردیدم بامیدی
 که لطف بی نهایت با اسیران کهن داری
 اگر از پرده رازم آشکارا شد چه غم دارم
 که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری
 هم از موی تو پابستم هم از بوی تو سر مستم
 که سنبل در سمن داری و گل در پیرهن داری



تو هم یوسف کنی در چاه و هم از چه کشی بیرون
 که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری
 کمانداری ندیدم در کمینگاه نظر چون تو
 که دلها را نشان غمزۀ ناوک فکن داری
 سزد گر قدر و قیمت بشکنی عنبر فروشان را
 که خط عنبرین و طرۀ عنبر شکن داری
 نجات از تلخکامی میتوان دادن فروغی را
 که هم شکر فشان یا قوت و هم شیرین دهن داری
 تا از مژۀ دلکش تیری بکمان داری
 هر گوشه شکاری را حسرت نگران داری
 فرخنده پر آن مرغی کش غرقه بخون سازی
 آسوده دل آن صیدی کش بهر نشان داری
 هم باده گسارانرا بشکسته قدح خواهی
 هم شاه سواران را بگسسته عنان داری
 در حلقۀ مشکینت سر رشته آزادی
 در حقۀ مرجانت سرمایۀ جان داری
 از جعد پریشانیت جمعی به پریشانی
 وز چشم سیه مستت شهری بامان داری
 ترسم گسلد مویت از کشمکش دلها
 ز نهار سبک می رو کاین بار گران داری



کس طاقت دیدارت زین دیده نمی آرد
 آن به که جمالت را در پرده نهان داری
 هیچ از دهن تنگت مفهوم نمی گردد
 یعنی که درین معنی خلقی بگمان داری
 هر لحظه جهان دارد از حسن تو آشوبی
 بر چهره نقابی کش کاشوب جهان داری
 زان رولب میگون را آلوده بمی کردی
 تا خون فروغی را از دیده روان داری
 چو در میناست می یا قوت رخشانست پنداری
 چو در ساغر چکد لعل بدخشانست پنداری
 چو افتد در بلو، ین کاسه عکس طلعت ساقی
 پری در خانه آئینه پنهانست پنداری
 عبیر آمیز و عنبر بیز و عطر انگیز می آید
 گذر گاه نسیم از جعد جانانست پنداری
 گل آتش زرد ز چاک سینه اش دامن گلشن را
 گریبان چاک آن چاک گریبانست پنداری
 ز کویش دوش می آمد خروش حسرت انگیزی
 دل از کف داده ای درد دادن جانست پنداری
 کسی نشنیده هر گز داد دل های مسلمانان
 سر کوی نکویان کافرستانست پنداری



رسنهای رسا از هر طرف تا بیده گیسویش
 گرفتاری در آن چاه ز نخدانست پنداری
 ز تقریری که واعظ میکند بر عرشه منبر
 طلوع صبح محشر شام هجرانست پنداری
 نمیگردد زمانی خاطر مجمع از پریشانی
 هنوز آن طره مشکین پریشانست پنداری
 مرا تا چند گوئی بگذر از جانان باسانی
 گذشتن از سر جان کاری آسانست پنداری
 گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را
 ولی بسیار ازین سودا پشیمانست پنداری
 فروغی از مهر خسار ساقی بزم شه روشن
 فروغش از ادیب الملك سلطانست پنداری
 خدیو ذره پرور ناصرالدین شاه نیک اختر
 که در ایران رخس مهر در خشانست پنداری
 شه بخشنده عادل گهر بخشای دریادل
 که دست همتش ابر در خشانست پنداری
 گرد مه خط سیه کار نداری داری
 روز روشن بشب تار نداری داری
 صنعت دلکش داود ندانی دانی
 زره از طره طرار نداری داری



رلف را دام دلاویز نسازی سازی
 فکر دل‌های گرفتار نداری داری
 صف دل‌ها همه از تیر ندوزی دوزی
 خم ابروی کماندار نداری داری
 خون مردم همه بر خاک نریزی ریزی
 چشم سرمست دل آزار نداری داری
 بیدلان را همهرنجور نخواهی خواهی
 عاشقان را همه بیمار نداری داری
 چشم صاحب نظر از سحر نبندی بندی
 چشم افسونگر سحر نداری داری
 پی خونریزی عشاق نکوشی کوشی
 سپه غمزه خونخوار نداری داری
 بر فلک توسن اقبال نتازی تازی
 بر قمر عقرب جرار نداری داری
 جام می از کف اغیار ننوشی نوشی
 سر خونخواریم ای یار نداری داری
 بر فروغی ز جفا تیغ نیازی یازی
 قصد یاران وفا دار نداری داری
 این سر که بتن دارم مست می ناب اولی
 این کاسه که من دارم سرشار شراب اولی

اینست اگر ساقی می خورز حساب افزون
 زیرا که چنین مستی تا روز حساب اولی
 هر جا بت سرمستی با جام شراب آید
 مرغ دل هشیاران البته کباب اولی
 آن خواجه که من دانم جرم همه میبخشد
 پیش کرمش رفتن نا کرده ثواب اولی
 دوشینه سیه چشمی در خواب خوشم گفتا
 کز نشوئه بیداری کیفیت خواب اولی
 گفتم ز لب نوشت صد بوسه طمع دارم
 گفتا که سؤالت را نا گفته جواب اولی
 از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن
 رخسار نک-وی او در زیر نقاب اولی
 ابروی کماندارش پیوسته بچین خوشتر
 گیسوی گر هگیرش همواره بتاب اولی
 این پسته که او دارد خندان ز قدح خوشتر
 این چهره که او دارد گلگون ز شراب اولی
 گنجینه مهر او در سینه نمی گنجد
 کاشانه بدین تنگی یکباره خراب اولی
 تخمی که بدل کشتم آب از مرثه میخواهد
 چشمی که بسر دارم سر چشمه آب اولی
 اشعار فروغی را با ناله رقم باید
 آن شعر مسلسل را داشتن بگلاب اولی



ساقی انجمن شد شوخ شکر کلامی
 کز دست او بصد جان نتوان گرفت جامی
 در کوی می فروشان نه کفری و نه دینی
 در خیل خرّقه پوشان نه تنگی و نه نامی
 با صد هزار خواهش خشنودم از نگاهی
 با صد هزار حسرت خرسندم از خرامی
 اندوه آن پریرو بهتر ز هر نشاطی
 دشنام آن شکر لب خوشتر ز هر سلامی
 در وعده گاه وصلش جانم بلب رسیدست
 ترسم صبا نیارد زان بیوفا پیامی
 گر آن دهان نسازد از بوسه شاد کامم
 شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کامی
 ای وصل ماهرویان خوش دولتی ولیکن
 چون چرخ بی ثباتی چون عمر بی دوامی
 واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت
 دیدم قیامت را از قد خوش قیامی
 از مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم
 نازل ترین مکانی عالی ترین مقامی
 آن طایرم فروغی کز طالع خجسته
 الا پیام نیر ننشسته ام پیامی



بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی
 رهن دین و دلی خانه کن مرد وزنی
 من از این بخت سیه خواجه شهر چشم
 تو از آن روی چو مه خسرو ملک ختنی
 مادر دهر نیاورده چو تو شیرینی
 پدر چرخ نپرورده چومن کوه کنی
 دم ز کوثر نزنم تا لب ت اندر نظر است
 یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی
 زان سر زلف دو تا دست نخواهم برداشت
 تا مرا جمع نسازی و پریشان نکنی
 گر بساق تو رسد سیل سرشکم نه عجب
 که سیه چشم و سهی قامت و سیمین ذقنی
 چون فلك عاقبت از بیخ و بنم خواهد کند
 ستمست اینکه تو بنیاد مرا بر نکنی
 چشم ایام ندیدست و نخواهد دیدن
 که وصال چو توئی دست دهد بر چومنی
 نرنی شانه بر آن زلف مسلسل که رقص
 تا ازین سلسله صد سلسله برهم نرنی
 دیده برداشتن از روی تو مستحسن نیست
 که بتصدیق نظر صاحب وجه حسنی



هیچ دیوانه بزنجر نگنجید بنشاط
 تا تو با سلسله زلف شکن برشکنی
 نازت افزون شده از عجز فروغی فریاد
 که ستم پیشه عاشق کش و عاجز فکنی
 دوشینه خود شنیدم يك نکته از دهانی
 اما نمیتوان گفت با هیچ نکته دانی
 اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها
 از بسکه وصف او را گفتم بهر زبانی
 هر شامگه بیادش خفتم بلاله زاری
 هر صبحدم ببویش رفتم بیوستانی
 تخم وفای او را کشتم بهر زمینی
 خار جفای او را خوردم بهر زمانی
 در گردنم فکندست گیسوی او کمندی
 بر کشتم کشیدست ابروی او کمانی
 پیکان عشق جانان تا بر نشسته بر جان
 هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی
 در عالم جوانی کاری نیامد از من
 دستی زدم به پیری بر دامن جوانی
 در وادی محبت حال دلم چه پرسی
 گردی فتاده دیدم دنبال کاروانی

ای آنکه زیر تیغش امید رحم داری
 ترسم نکرده باشی رحمی بخسته جانی
 بر بسته سحر چشمش دست قوی دلانرا
 زور اینچنین که دیدست آنگه ز ناتوانی
 گر باپری نداری نسبت چرا همیشه
 در خاطر مقیمم وز دیده ام نهانی
 صفهای دلبران را بر یکدگر شکستی
 گویا کمین غلامی از خسرو جهانی
 شاه سریر تمکین بخشنده ناصر الدین
 کز دست او نماندست گوهر بهیچ کانی
 یزدان بمن فروغی هر لحظه صد لسان داد
 تا مدح سایه اش را گویم بهر لسانی
 سر راهش افتادم از ناتوانی
 وزین ضعف کردم بسی کامرانی
 کسی کاو بدل ناو کش خورد گفتا
 که شوخی ندیدم بدین شیخ کمانی
 ز چشمی است چشم امیدم که هرگز
 بکس ننگ-رد از ره سر گرانی
 زبان از شکایت بر دوست بستم
 ز بس یافتم لذت بیزبانی



نشان خواهی ازوی زخودی نشان شو
 که من زو نشان جستم از بی نشانی
 کسی داند احوال پیران عشقش
 که پیرانه سر کرده باشد جوانی
 بهجران مرا سهل شد دادن جان
 که سختست دوری ز یاران جانی
 دریغا که از ماهرویان ندیدم
 بجز بیوفائی و نامهربانی
 شنیدن توان نغمه ارغنون را
 چو ساقی دهد باده ارغوانی
 من و زخم کاری تو و دل شکاری
 من و جان سپاری تو و جان ستانی
 تو و عشوه کردن من و دل سپردن
 تو و جان گرفتن من و جان فشانی
 بکش خنجر کین بخون فروغی
 بطوری که خواهی و طرزی که دانی
 خوش آنکه حلقهای سر زلفوا کنی
 دیوانگان سلسله ات را رها کنی
 کار جنون ما بتماشما رسیده است
 یعنی توهم بیا که تماشای ما کنی

کردی سیاه زلف دوتا را که در غمت
 مویم سفید سازی و پشتم دوتا کنی
 تو عهد کرده ای که نشانی بخون مرا
 من جهد کرده ام که بعهدت وفا کنی
 من دل ز ابروی تو نبرم بر راستی
 با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
 گر عمر من وفا کند ای ترک تندخوی
 چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی
 سر تا قدم نشانه تیر تو گشته ام
 ترک کی خطا نکرده مباد خطا کنی
 تا کی در انتظار قیامت توان نشست
 بر خیز تا هزار قیامت بپا کنی
 دانی که چیست حاصل انجام عاشقی
 جانانه را بینی و جان را فدا کنی
 شکرانه ای که شاه نکویان شدی بحسن
 میباید التفات بحال گدا کنی
 حیف آیدم کز آن لب شیرین بذله گوی
 الا ثنای خسرو کشور گشا کنی
 ظل اله ناصر دین شاه داد گر
 کز صدق بایدهش همه وقتی دعا کنی



شاها همیشه دست تو بالای گنج باد
 من هی غزل سرایم و تو هی عطا کنی
 آفاق را گرفت فروغی فروغ تو
 وقتست اگر بدیده افلاک جا کنی
 گر جلوه گر بعرصه محشر گذر کنی
 هر گوشه محشر دگری جلوه گر کنی
 کاش آنقدر بخواب رود چشم روزگار
 تا يك نظر بمردم صاحب نظر کنی
 جان در بهای بوسه شیرین توان گرفت
 گیرم درین معامله قدری ضرر کنی
 تا کی بیزم غیر می لاله گون کشی
 تا چند خون زرشک مرا در جگر کنی
 گفتم بروی خوب تو خواهم نظر کنم
 گفتا که باید از همه قطع نظر کنی
 غیر وصال نیست خیال دگر مرا
 ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی
 شبها بیايد از مژه خون در کنار کرد
 تا در کنار دوست شبی را سحر کنی
 هر گز کسی بدشمن خونخوار خود نکرد
 با دوست هر ستم که تو بیداد گر کنی

هر چند تو بقتل فروغی مخیری
 باید ز انتقام شه‌نشه حذر کنی
 جم دستگاه فتح‌علیشاه تاجدار
 باید که سجده بردر او هر سحر کنی
 چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی
 سرم آن بخت ندارد که تو در پا فکنی
 تا یکی بار خم زلف کشی بر سردوش
 کاش برداری و بر گردن دل‌ها فکنی
 عقده‌هایی که بدان طره پر چین زده‌ای
 کاش بگشائی و در سنبل رعنا فکنی
 چون بهم بر شکنی طره مشک افشان را
 آتشی در جگر عنبر سارا فکنی
 گر تو زیبا صنم از پرده در آئی روزی
 کار خاصان حرم را بکلیسا فکنی
 وقتی از سایه بالای تو بر خاک افتد
 خاک را در طلب عالم بالا فکنی
 گفתי امروز دهم کام دل ناکامت
 آه اگر وعده امروز بفردا فکنی
 چه کنم از بنظر هیچ نیاری ما را
 نظرت بر که فتادست که بر ما فکنی



گر تو یوسف صفت از خانه بیازار آئی
 دل شهری همه در آتش سودا فکنی
 تیغ ابروی تو را این همه پرداخته اند
 که سر دشمن دارای صف آرا فکنی
 ناصرالدین شهغازی که سپهرش گوید
 باش تا روی زمین گیری و اعدا فکنی
 چاره آن دل بیرحم فروغی نکنی
 گر ز آه سحری رخنه بخارا فکنی
 گر تو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی
 کار را از همه سو تنگ بشکر نکنی
 نقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد
 ترك سر تا نکنی وصل میسر نکنی
 گر بینی بخم زلف درازش دل من
 یاد سر پنجه شاهین و کبوتر نکنی
 چرخ مینا شکند شیشه عمر تو بسنگ
 گر ز مینا می گلرنگ بساغر نکنی
 پیر خمار ترا خشت سر خم نکند
 تا گل قالبیت از باده مخمر نکنی
 چشم دارم ز لب لعل تو من ای ساقی
 که براتم بلب چشمه کوثر نکنی

عالم به خبری را بدو عالم ندهم
 تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی
 مجلسی نیست که بنشینن و غوغا نشود
 گر شبی شانه بر آن جعد معبر نکنی
 شکر کز سلسله موی تو دیوانگیم
 بمقامی نرسیدست که باور نکنی
 دست از دامن تری ترک نخواهم برداشت
 تا بخونریزی من دست بخنجر نکنی
 خون من ریخت دو چشم توو عین ستمست
 دعوی خونم اگر زین دو ستمگر نکنی
 تو بدین لعل گهر بار که داری حیفت
 که ثنای کیف بخشندۀ داور نکنی
 آفتاب فلکت سجده فروغی نکند
 تا شبی سجده آن ماه منور نکنی
 اولین گام از سمند عقل را پی میکنی
 وادی بی منتهای عشق را طی میکنی
 ما بدور چشم مستت فارغ از میخانه ایم
 کز نگاهی کار صد پیمانه می میکنی
 روز محشر هم نمی آئی بدیوان حساب
 پس حساب کشتگان عشق را کی میکنی



هر کسی را وعده‌ای در وعده گاهی داده‌ای

وعده قتل مرا نمی‌دهی نمی‌کنی

نقد جان را در بهای بوسه میگیری ز غیر

کاش با ما میشد این سودا که باوی می‌کنی

گر توای عیسی نفس می‌ریزی از مینا بجام

زنده را جان می‌فزائی مرده را حی می‌کنی

گاه ساقی گاه مطرب میشوی در انجمن

دلنوازی گاهی از من گاه از من می‌کنی

دشمنان را هی بکف جام دمام می‌دهی

دوستان را هی بدل خون پیایی می‌کنی

کشور چین و خطارا زلف و مژگانت گرفت

حالیا لشکر کشی بر روم و بر ری می‌کنی

گر ترا تاج نمد بر سر نهد سلطان عشق

کی بسر دیگر هوای افسر کی می‌کنی

وصل آن معشوق باقی را فروغی کس نیافت

تا یکی از عشق او هو میزنی هی می‌کنی

بشکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگارینی

بنام ایزد چه زیبائی تعالی الله چه شیرینی

چنان بر من گذر کردی که دارائی بدرویشی

چنان بر من نظر کردی که سلطانی بمسکینی

هزاران فتنه برخیزد زهر مجلس که برخیزی
 هزاران شعله بنشیند بهر محفل که بنشینی
 توئی خورشید و ماه من بهر بزمی و هر بامی
 توئی آئین و کیش من بهر کیشی و هر دینی
 بیزمت می نشستم گر فلک میداد امدادی
 بوصلت میرسیدم گر قضا میکرد تمکینی
 چنان از عشق مینالم که مجنونی بزنجیری
 چنان از درد میغلطم که رنجوری بیالینی
 توئی هم حورو هم غلمان توئی هم خلدو هم کوثر
 که هم اینی و هم آنی و هم آنی و هم اینی
 مرا تا میدهد چشم تو جام باده می نوشم
 توئی چون ساقی مجلس چه تقوائی چه آئینی
 در افتادست مرغ دل بچین زلف مشکینت
 چو گنجشکی که افتد نا گهان در چنگ شاهینی
 چنان بر گریه ام لعل می آلود تو میخندد
 که آزادی بمحبوسی و دلشادی بغمگینی
 الا ای طره جانان من از چین تودر بندم
 که سر تا پا همه بندی و پاتا سر همه چینی
 فروغی تا صبادم میزند از خاک پای او
 سر موئی نمی ارزد وجود نافه چینی



گر چشم سیاهش را از چشم صفا بینی
 آهوی خطائی را در عین خطا بینی
 اطوار تطاول را در طرء او یابی
 زنجیر محبت را در گردن ما بینی
 بر طرء او بگذر تا مشک ختن یابی
 در چهره او بنگر تا نور خدا بینی
 در راه طلب بنشین چندانکه خطر یابی
 از کوی وفا مگذر چندانکه جفا بینی
 شب گرزغمش میری چون نوبت صبح آید
 اعجاز مسیحا را زانفاس صبا بینی
 با هجر شکوبا شو تا وصل بدست آری
 با درد تحمل کن تا فیض دوا بینی
 آن حور بهشتی رو چون حلقه کند گیسو
 مرغان بهشتی را در دام بلا بینی
 مطرب سخنی سر کن زان لعل لب شیرین
 تا شور حریفان را در بزم پیا بینی
 افتد دلت ای ناصح چون سایه بدنبالش
 گر سرو فروغی را سنبل بقضا بینی
 گر بدنبال دل آن زلف رود هیچ مگوی
 که بچو گان نتوان گفت مرودرپی گوی

گر ز بیخم بکند دل نکنم زان خم زلف
 ور بخونم بکشد پانکشم زان سر کوی
 دل بسختی نتوان کند از آن زلف بلند
 دیده هرگز نتوان دوخت از آن روی نکوی
 یا بتیغ کج او گردن تسلیم بنه
 یا ز خاک در او پای بکش دست بشوی
 غنچه گو با دهندش لاف مزین هیچ مخند
 لاله گو با رخ او ناز مکن هیچ مروی
 نو بهار آمد و تعجیل برفتن دارد
 کو مجالی که بریزند می از خم بسبوی
 بامدادان همه کس راز مرا میبند
 بسکه شب میرودم خون دل از دیده بروی
 دانه اشک بده در گرانمایه بگیر
 غوطه در بحر بزن گوهر گمگشته بجوی
 آنچنان دست جنون گشت گریبانگیرم
 که گرفتم همه جادامن آن سلسله موی
 راستی گر بچمد سرو فروغی بچمن
 باغبان سرو سهی را بکند از لب جوی
 گل بجوش آمد و مرغان بخروش از همه سوی
 رو بط باده بچنگ آرو بت ساده بجوی



گریه ابر سیه خیمه نگر دشت بدشت
 خنده ابر درخشنده بین کوی بکوی
 ژاله بر لاله فرو میچکد از دامن ابر
 خیز و با لاله رخی ساحت گلزار پیوی
 تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش
 باده کهنه بیاشام و گل تازه پیوی
 تا نیفکنده سرت کوزه گر چرخ ب خاک
 رخت در پای خم انداز و می افکن بسبوی
 در میخانه برو باده دیرینه بنوش
 لب دریا بنشین دامن سجاده بشوی
 صورت حال مرا سرو چمن میداند
 که کشیدن نتوان پای بگل رفته فروی
 گفتم از گریه مگر باز شود عقده دل
 آنهم از طالع برگشته گره شد بگلوی
 همه تدبیر من اینست که دیوانه شوم
 کودکان در پیم افتند بصد ها یاهوی
 راستی با خم ابروی تو نتوان گفتن
 جز حدیث دم شمشیر شه معر که جوی
 شرزه شیر صف ناورد ملک ناصر دین
 که باو می نشود شیر فلک روی بروی

کارفرمای شهان مرجع پیدا و نهان
 که خبردارد از اوضاع جهان موی بموی
 خوی او بخشش و دریا ز کفش در آتش
 شاه بخشنده نیامد بچنین بخشش و خوی
 خسروا گر نه فروغی سر تحسین تو داشت
 پس چرا هم سخن آراشد و هم قافیه گوی
 تا سرا سیمه آن طره پیچان نشوی
 آگه از حالت هر بیسر و سامان نشوی
 جمعی از صورت و حال تو پریشان نشوند
 تا ز جمعیت آن زلف پریشان نشوی
 دستگیرت نشود حلقه مشکین رشنش
 تا نگوئند در آن چاه زنخدان نشوی
 بخت بر گشته‌ات از خواب نخواهد بر حاست
 تا که افتاده آن صف زده‌تر گان نشوی
 داخل سلسله اهل جنون نتوان شد
 تا که از سلسله عقل گریزان نشوی
 قابل خنجر قاتل نشود خنجر تو
 تا بمردانگی آماده میدان نشوی
 تاپی نقطه خالش نروی چون پرگار
 مالک دایره عالم امکان نشوی



تا نیاید بلبت جان گرامی همه عمر
 کامیاب از لب جان پرور جانان نشوی
 من که واله شدم از دیدن آن صورت خوب
 تو برو دیده نگهدار که حیران نشوی
 گر ترا خواهی بخلوت گه خاصش خواند
 بندگی را آمده از دست که شیطان نشوی
 تیره بختی سکندر بتو روشن نشود
 تا که محرم ز سر چشمه حیوان نشوی
 هرگز انگشت تو شایسته خاتم نشود
 تا ز سر پنجه اقبال سلیمان نشوی
 گر سوی ماه فروزان بفروغی نرسی
 تا قبول نظر انور سلطان نشوی
 نور بخشنده ابصار ملک ناصر دین
 که باو تانرسی مهر درخشان نشوی
 کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی
 نگاه دار دلی را که برده ای بنگاهی
 مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد
 که در بهشت نه سالی معینست و نه ماهی
 چو در حضور تو ایمان و کفر راه ندارد
 چه مسجدی چه کنشتی چه طاعتی چه گناهی



مده بدست سپاه فراق ملك دلم را
 بشكر آنكه در اقليم حسن بر همه شاهي
 بدین صفت كه زهر سو كشيده ای صف مژگان
 تو يكسوار توانی زدن بقلب سپاهی
 چگونه بر سر آتش سپند وار نسوزم
 كه شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
 بغير سينه صد چاك خویش در صف محشر
 شهید عشق نخواهد نه شاهی نه گواهی
 اگر صبح قیامت ببینی آن رخ و قامت
 جمال حور نجوئی وصال سدره نخواهی
 رواست گر همه عمرش بانتظار سر آید
 کسی كه جان بادادت نداده بر سر راهی
 تسلی دل خود میدهم بملك محبت
 گهی بدانه اشکی گهی بشعله آهی
 فتاده تابش مهر مهی بجان فروغی
 چنانكه برق تجلی فتد بخرمن کاهی

فهرست فزلیات

حرف الف

- | | |
|----|--|
| ۱ | هر چه کردم بره عشق وفا بود وفا |
| ۲ | تا اختیار کردم سر منزل رضا را |
| ۳ | در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبارا |
| ۵ | صف مژگان تو بشکست چنان دلها را |
| ۵ | ز ره زلف گره گیر بر تن است ترا |
| ۶ | گر باغبان نظر بگلستان کند ترا |
| ۸ | کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا |
| ۹ | گر در شما آرم شبی نام شهیدان ترا |
| ۱۰ | دوش بخواب دیده ام روی ندیده ترا |
| ۱۱ | میفشان جعد عنبر قام خود را |
| ۱۲ | گرفت خط رخ زیبای گلزار مرا |
| ۱۳ | ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا |
| ۱۴ | بیک پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را |
| ۱۶ | جان بلب آمد و بوسید جانان را |
| ۱۷ | تا لعل تو باده داده یاران را |
| ۱۸ | بوسه آخر نردم آن دهن نوشین را |
| ۱۹ | چنان بر صید مرغ دل فکند آن زلف پر چین را |

- ۲۰ دادیم بیک جلوۀ رویت دلو دین را
 ۲۱ در قمار عشق آخر باختم دلو دین را
 ۲۲ دی برهش فکنده ام طفل سرشک دیده را
 ۲۳ آنکه نهاده در دلم حسرت یک نظار در را
 ۲۴ آشنا خواهی گرایدل با خود آن بیگانه را
 ۲۵ نه دست آنکه بگیریم زلف ماهی را
 ۲۶ تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما
 ۲۷ خط دمید از اثر دود آه ما
 ۲۸ چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما
 ۲۹ ای زلف تو بر هم زن فرزانی ما
 ۲۹ ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما
 ۳۰ یار بی پرده کمر بست بر سوائی ما
 ۳۲ اولم رام نمودی بدل آرامیها

حرف ب

- ۳۲ دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب
 ۳۴ پایه عمر گرانمایه بر آبست بر آب
 ۳۴ اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب

حرف ت

- ۳۶ کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست
 ۳۷ تا خانه تقدیر بساط چمن آراست
 ۳۸ عمری که صرف عشق نگردد بمالت است
 ۳۹ قاطر ف نقاب از رخ رخشان تو برخاست
 ۳۹ بنشست و زرخ پرده بر انداخته برخاست
 ۴۰ دی دو میان مستی خنجر کشیده برخاست
 ۴۱ بهر غمی که رسد از تو خاطر م شاد است
 ۴۳ آنکه لبش مایه حلاوت قند است
 ۴۴ ساقی فرخنده پی تا بکفش ساغر است
 ۴۵ طبیب اهل دل آن چشم مردم آزار است

- ۴۶ آنکه مرادش توئی از همه جویا تراست
 ۴۷ دلم از نرگس بیمار تو بیمار تراست
 ۴۹ کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است
 ۵۰ بار محبت از همه باری گران تر است
 ۵۱ تا حلقه زنجیر دل آن زلف دراز است
 ۵۲ تا دیدن آن ماه فروزنده محال است
 ۵۳ امشب ز روی مهر مهی در سرای ماست
 ۵۴ همه جا جلوه آن صاحب وجه حسن است
 ۵۵ پیام باد بهار از وصال جانانست
 ۵۷ شیوه خوش منظران چهره نشان دادن است
 ۵۸ قاعده قد تو فتنه پیا کردن است
 ۶۰ کار من تا بزلف یار من است
 ۶۱ تو و آن قامتی که موزون است
 ۶۲ گر نه زلفش پی شبیخون است
 ۶۲ حور توئی بوستان بهشت برین است
 ۶۴ قصد همه وصل حور و خلد برین است
 ۶۵ کسی که در سر او چشم مصلحت بین است
 ۶۶ نخست نغمه عشاق فصل گل این است
 ۶۷ مرا زمانه در آن آستانه جاداده است
 ۶۸ در سینه دلت مایل هر شعله آهی است
 ۷۰ طوطی وظیفه خوار لب نوشخند تست
 ۷۰ زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست
 ۷۲ گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست
 ۷۲ ترك کمان کشیده دو چشم سیاه تست
 ۷۳ شب جدائی تو روز واپسین من است
 ۷۴ قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست
 ۷۵ کفر زلفش رهن دین است گوئی نیست هست
 ۷۶ ما و هوس شاهد می تا نفسی هست
 ۷۷ تا بر اطراف رخت جعد چلیپائی هست
 ۷۸ هیچ سر نیست که بازلف تو در سودا نیست

۷۹	خوشر از دانه اشکم گهری پیدانست
۸۰	تو و آن حسن دلاویز که تغییرش نیست
۸۲	کس نیست کاو بلبل تو خوش سبیل نیست
۸۳	بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
۸۴	یار اگر جلوه کند دادن جان اینهمه نیست
۸۵	من کیم پروانه شمع که درکاشانه نیست
۸۶	وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست
۸۷	ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست
۸۹	غمش را غیر دل سر منزلی نیست
۹۰	پیشتر ز آنکه مهی جلوه در این محفل داشت
۹۰	کی دل از حلقه آن زلف دوتا خواهد رفت
۹۲	یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
۹۳	رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت
۹۴	امروز ندارم غم فردای قیامت
۹۵	هم بحر هم بدیر بدر دجی دیدمت
۹۶	ای تنگ شکر تنگدل از تنگ دهانت
۹۷	ای فتنه هر دوری از قامت فتانت
۹۸	عهد همه بشکستیم در بستن پیمانانت

حرف دال

۹۹	مدام ذکر ملک این کلام شیرین باد
۱۰۰	دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد
۱۰۱	بر دوش تو تا زلف زره پوش تو افتاد
۱۰۲	در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد
۱۰۳	دل با بروی تو ای تازه جوان باید داد
۱۰۴	روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد
۱۰۶	کسی بزیر فلک دست بر قضا دارد
۱۰۷	آخر این ناله سوزنده اثرها دارد
۱۰۷	جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
۱۰۸	کسی ز فتنه آخر زمان خبر دارد

- ۱۰۹ خدا خوان تا خدادان فرق دارد
 ۱۱۰ آنکه یکذره غمت در دل پر غم دارد
 ۱۱۱ کسی که در دل شب چشم خونفشان دارد
 ۱۱۲ هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد
 ۱۱۳ گر نه آن زلف سیه قصد شبیخون دارد
 ۱۱۴ این چه تابیی است که آن حلقه گیسو دارد
 ۱۱۵ غلام آن نظر بازم که خاطر بایکی دارد
 ۱۱۶ مهره توان بر دمارا گر بگذارد
 ۱۱۷ دل نام سر زلف ترا مشک خطا کرد
 ۱۱۸ دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد
 ۱۱۹ نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد
 ۱۲۰ از بنا گوش تو هر شب گله سر خواهم کرد
 ۱۲۱ بیداد گر نگارا تا کی جفا توان کرد
 ۱۲۲ نه حسرت وصالش از دل بدر توان کرد
 ۱۲۴ زلف پر چین تو مشاطه شبی شانه نکرد
 ۱۲۴ ای خوشا رندی که رودر ساحت میخانه کرد
 ۱۲۵ هر که که ناو کی ز کمانت کمانه کرد
 ۱۲۶ ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
 ۱۲۹ تا صباشانه بر آن سنبل خم در خم زد
 ۱۳۰ نرگس مست تو راه دل هشیاران زد
 ۱۳۱ هر که در عشق چومن عاشق مضطر باشد
 ۱۳۲ خوش آنکه نگاهش بسرای پای تو باشد
 ۱۳۳ هر کس که بجان دسترسی داشته باشد
 ۱۳۴ زیب غزل کردم این سه بیت ملک را
 ۱۳۵ تا صورت زیبای تو از پرده عیان شد
 ۱۳۶ نفس نامسلما نم از گفته پشیمان شد
 ۱۳۷ هر جان که بر لب آمد واقف از آن دهان شد
 ۱۳۸ آنکه در عشق سزاوار سردار نشد
 ۱۴۰ کوجوانی که ز سودای غمت پیر نشد
 ۱۴۱ تاز شاه این پنج بیت الحق شنیدم
 ۱۴۳ زان غنچه دهان دلم به تنگ آمد

- ۱۴۴ تاخیل غمش در دل ناشاد من آمد
 ۱۴۵ ز اختران جگرم چند پر شرر ماند
 ۱۴۶ تا حریفان بر در میخانه مأوا کرده اند
 ۱۴۸ قتل ما ایدل بتیغ او مقدر کرده اند
 ۱۴۹ می فروشان آنچه از صهبای گلگون کرده اند
 ۱۵۰ تا بدل خورده ام از عشق گلی خاری چند
 ۱۵۱ ای بد لها زده مژگان تو پیکانی چند
 ۱۵۱ دادن باده حرامست بنادانی چند
 ۱۵۳ کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند
 ۱۵۴ ای خوش آنانکه قدم در ره میخانه زدند
 ۱۵۵ بر زلف تو باید که ره شانه ببندند
 ۱۵۶ مردان خدا پرده پندار دریدند
 ۱۵۷ مرا با چشم گریان آفریدند
 ۱۵۹ چینیان گریب کف از جعد تو یکتار آرند
 ۱۶۰ گر بچین بوئی از آن سنبل مشکین آرند
 ۱۶۱ چون بتان دستی بتار زلف پر چین میبرند
 ۱۶۲ کشتگان ستمت زندگی از سر گیرند
 ۱۶۳ مگر خدا زرقیبان ترا جدا بکند
 ۱۶۴ گر نرخ بوسه رالاب جانان بجان کند
 ۱۶۵ کاشکی ساقی زلعلش می بجام من کند
 ۱۶۷ دل نداند که فدای سر جانان چه کند
 ۱۶۸ هر که را که بخت دیده میدهد در رخ تو بیننده میکند
 ۱۶۹ چون دم تیغ تو قصد جانستانی میکند
 ۱۷۰ زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند
 ۱۷۱ بتان بمملکت حسن پادشاهانند
 ۱۷۲ آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند
 ۱۷۳ گر ز غلامیش نشانت دهند
 ۱۷۴ عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند
 ۱۷۵ شب که در حلقه ما زلف دلارام نبود
 ۱۷۷ قدح باده اگر چشم بت ساده نبود

۱۷۸

۱۷۹

۱۸۰

۱۸۱

۱۸۲

۱۸۳

۱۸۵

۱۸۶

۱۸۷

لب پیمانها اگر بر لب جانانه نبود
 آشوب شهر طلعت زیبای او بود
 همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود
 تا برخ چین سر زلف تولرزان نشود
 پیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد
 گر در آید شب عید از درم آن صبح امید
 گر بکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید
 دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید
 بامیدی که وفا خواهم دید

حرف ز

بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز

۱۸۸

حرف ش

۱۸۹

۱۹۰

۱۹۱

۱۹۳

۱۹۴

۱۹۵

۱۹۷

۱۹۸

۱۹۹

۲۰۰

۲۰۲

۲۰۳

۲۰۴

۲۰۶

۲۰۷

۲۰۸

۲۰۹

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش
 در میکده خدمت کن بی مهر که سلطان باش
 دلا موافق آن زلف عنبر افشان باش
 ای خواجه برو بنده آن زهره جبین باش
 دلامقید آن گیسوان پرچین باش
 من نمیکویم که عاقل باش یا دیوانه باش
 تو و چشم سیه مستی که نتوان دید هشیارش
 چوباد بر شکند چین زلف غالیه بارش
 چون صبا شانه زند طره عنبر بارش
 توئی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
 گر هلاک منست عنوانش
 چه غنچه که نپرورد باغ نسرینش
 خوشادلی که تو باشی نگار پرده نشینش
 تا دهان اولبالب شد ز نوش
 شاهد بکام و شیشه بدست و سبب بدوش
 شب که از خوی بد اورخت می بندم ز کویش
 آنرا که اول از همه خواندی بسوی خویش

حرف ق

۲۱۰

بسکه بنشستست تا پر بر تنم پیکان عشق

حرف ل

۲۱۲

تا شکن زلف تست سلسله جنبان دل

حرف م

۲۱۳

من خراب نگه نرگس شهای توام

۲۱۳

تا بدر میکده جا کرده ام

۲۱۵

تا باتو آرمیده ام از خود رمیده ام

۲۱۶

عمر گذشت ووز رخسیر نشد نظاره ام

۲۱۷

آنکه بدیوانگی در غمش افسانه ام

۲۱۸

چندان بسر کوی خرابات خرابم

۲۱۹

وقت مردن هم نیامد بر سر بالین طیبیم

۲۱۹

ز تجلی جمالش نظر ازدو کون بستم

۲۲۰

ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم

۲۲۱

من این عهدی که باموی تو بستم

۲۲۲

بر در میخانه تا مقام گرفتم

۲۲۳

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم

۲۲۴

در جلوه گاه جانان جان را بشوق دادم

۲۲۵

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم

۲۲۶

امشب ترا بخوبی نسبت بماء کردم

۲۲۷

موبمو بسته آن زلف گر هگیر شدم

۲۲۸

به بوسه ای ز دهان تو آرزو مندم

۲۲۹

دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم

۲۳۰

دوشینه مهی بخواب دیدم

۲۳۲

بجلوه کاش در آیدمه نکوسیرم

۲۳۳

بسکه دلسوختگی ز آتش هجران دارم

۲۳۴

بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم

۲۳۵

در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم

۲۳۶

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم

- ۲۳۷ جنون گسسته بدانسان کمند تدبیرم
 ۲۳۸ عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم
 ۲۳۹ نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
 ۲۴۰ تا تو بگلشن آمدی با همه در کشاکش
 ۲۴۲ من بر سر کوی تو ندیدم
 ۲۴۳ دوش از در میخانه کشیدند بدوشم
 ۲۴۴ سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم
 ۲۴۵ من ساده پرست و باده نوشم
 ۲۴۶ من مست می پرستم من رند باده نوشم
 ۲۴۷ ای که میپرسی ز من کیفیت چشم غزالم
 ۲۴۸ از دشمنم چه بیم که بادوست همدمم
 ۲۵۰ مشغول رخ ساقی سرگرم خط جامم
 ۲۵۱ دامن خیمه سفر از در دوست میکنم
 ۲۵۲ من از کمال شوق ندانم که این توئی
 ۲۵۳ خاک قدم سبو کشانم
 ۲۵۵ فدای قاصد جانان کز او آسوده شد جانم
 ۲۵۶ گردست دهد دامن آن سرو روانم
 ۲۵۷ نرگش گفت که من ساقی میخوارانم
 ۲۵۸ شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم
 ۲۵۹ بدیر و حرم فارغ از کفر و دینم
 ۲۶۰ تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم
 ۲۶۲ چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم
 ۲۶۳ نه بدیر همدم شد نه بکعبه همنشینم
 ۲۶۴ یارب آن نامهربان مه دل فرا گیرد ز کنیم
 ۲۶۴ گر بگلزار رخس افتد نگاه گاه گاهم
 ۲۶۶ غم روی تو بعالم ندهم
 ۲۶۷ بخت سیه بکین من چشم سیاه یار هم
 ۲۶۸ تا خبردار ز سر لب جانان شده ایم
 ۲۶۹ تالب می پرست اوداد شراب مستیم
 ۲۶۹ ما دل خود را بدست شوق شکستیم
 ۲۷۰ آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم

- ۲۷۱ تا بدان طره طرار گرفتار شدیم
 ۲۷۲ از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم
 ۲۷۴ از بس عرق شرم نشسته است برویم
 ۲۷۵ توان شناخت زخونی که ریخت بر رویم

حرف ن

- ۲۷۶ ای که ز آب زندگی لعل تو میدهد نشان
 ۲۷۸ عرضه دادم در بر جانان وفای خویشتن
 ۲۷۸ شعار عشق بازان چیست خوبان رادعا کردن
 ۲۸۰ نه از جمال تو قطع نظر توان کردن
 ۲۸۱ گر عارف حق بینی چشم از همه برهم زن
 ۲۸۳ بر صفحه رخ از خط مشکین رقم مزین
 ۲۸۴ ز صحن این چمن آن سرو قامت را تمنا کن
 ۲۸۵ تنگ شد از غم دل جای بمن
 ۲۸۶ نرگس بیمار تو گشته پرستار من
 ۲۸۷ بخون طپیده ز بازوی قاتلی تن من
 ۲۸۸ گفتم که چیست راه زن عقل و دین من
 ۲۹۰ وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من
 ۲۹۱ خونم بتی ریخت کش داده بیچون
 ۲۹۱ دلها فتاده در پی آن دلر با ببین
 ۲۹۱ زلف مسلسل ریخته عنبر فشانی را ببین
 ۲۹۴ حلقه زلف سیاهش بر رخ انور ببین
 ۲۹۵ مژگان مردم افکن چشمان کافرش بین
 ۲۹۶ گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین
 ۲۹۷ چنین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین
 ۲۹۹ خادم دیر مغانم هنری بهتر ازین

حرف و

- ۳۰۰ هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کوی
 ۳۰۱ از بسکه در خیال مکیدم لبان او
 ۳۰۲ بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو
 ۳۰۲ من بنده آنم که ببوسد دهن تو

- ۳۳۲ گرد مه خط سیهکاری نداری داری
 ۳۳۳ این سر که بتن دارم مست می ناب اولی
 ۳۳۵ ساقی انجمن شد شوخ شکر کلامی
 ۳۳۶ بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی
 ۳۳۷ دوشینه خود شنیدم يك نكنه ازدهانی
 ۳۳۹ سر راهش افتادم از ناتوانی
 ۳۳۹ خوش آنكه حلقهای سر زلف واکنی
 ۳۴۱ گر جلوه گر بعرضه محشر گذر کنی
 ۳۴۲ چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی
 ۳۴۳ گر تو زان تنك شکر خنده مکرر نکنی
 ۳۴۴ اولین گام ارسمند عقل را پی میکنی
 ۳۴۵ بشکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگارینی
 ۳۴۷ گر چشم سیاهش را از چشم صفابینی
 ۳۴۷ گر بدببال دل آن زلف رود هیچ مگوی
 ۳۴۸ گل بحوش آمد و مرغان بخروش از همه سوی
 ۳۵۰ تاسراسیمه آن طره پیچان نشوی
 ۳۵۱ کنونكه صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی

KASHMIR UNIVERSITY
 LIBRARY
 Acc No. 3129.83
 Dated 30.3.24

Title Puri Sino.

Author Said Nafisi

Accession No. 24620

Accession No. _____
Call No. 891.5092 S 31 P

[illegible]

Title Puri Sino.

Author Said Nofisi

Accession No. 24620

Call No. 891.5092 S 31 P

[illegible]

113620

1354
1306
2660

120

1304
1354
2658

Handwritten signature or mark

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Srinagar-190006

2174

بها ۸۰۰ ریال

